دانلود
رمان



مورفین

اترک

مورفین:

مورفین

(به قلم اترک)

دست زیر باسنش گذاشت و روی تخت دونفره وسط اتاق پرتش کرد.کارن با کمک دستانش خودش را بالا کشید.مرد روی تنش خزید.

کارن دست دور گردن مرد حلقه کرد و لب های خیسش را روی لب های مرد رویش کوبید.

مرد سردرگردن سفید کارن فرو برد و پوست نازکش را مکید.پایین تر رفت و نوک سینه هایش را میان ردیف دندان گرفت.کارن اخی گفت و دست روی موهای مشکی مرد گذاشت.

مرد پایین تر رفت و روی شکم را بوسید.روی التش را بوسید و از ان رد شد.روی سوراخش بوسه زد و التش را تنظیم کرد.

مرد عضوش را راحت داخل کارن فرو کرد و خودش را تکان داد.صدای ناله های کارن در گوش دیوار ها فرو میرفت و تمام اتاق را برداشته بود.

به اوج رسید و مرد هم داخلش.

صدای کات گفتن کارگردان به گوش رسید که مرد از روی کارن کنار رفت و او هم لبه تخت نشست.

زنی جوان روبدوشامبری را جلوی کارن گرفت.لبخندی زد و لباس را پوشید و از اتاق بیرون رفت.

حوله را برداشت و خواست دوش کوتاهی بگیرد که صدای موبایل مانع رفتنش شد.

به صفحه اش خیره شد و با دیدن اسم بابا دانیار چشم در حدقه چرخاند.

کارن:بله بابا...

دانیار بشقاب میوه داخل دستش را روی میز ارش گذاشت.

دانیار:سلام پسرم خوبی؟

حوله را روی شانه اش انداخت و به طرف اتاقک گوشه سالن رفت.

کارن:خوبم بابا شما خوبین؟بابا ارش خوبه؟

چنددقیقه ای با دانیار صحبت کرد و بعدهم قطع کرد.

دانیار موبایل را روی تخت انداخت و به طرف ارش رفت.صندلی چرخانش را برگرداند و روی پاهایش نشست و سر در گردنش فرو برد.

ارش:عشقم...کارن خوب بود؟

اوهومی از پشت لبان بسته اش گفت.صدای زنگ در امد که سرش را بالا اورد و از روی پاهای ارش بلندشد.

به طرف در رفت و ان را باز کرد.با دیدن آندریا پشت در لبخندی زد.

دانیار:سلام

با لهجه المانیش جواب دانیار را داد و وارد خانه شد.

اندریا:دانیار ارش خونست؟

دانیار:اره کارش داری؟

لبتاپش را از کیفش بیرون اورد و روی میز گذاشت.

اندریا:بگو بیاد

دانیار ارش را صدا زد.اندریا روی فیلمی کلیک کرد و ان را باز

اندریا:اینو ببینین

دانیار و ارش نگاهی گذرا به فیلم پورنی که اندریا گذاشته بود انداختند.

ارش:این چیه؟

اندریا انگشت اشاره اش را به طرف صفحه لبتاپ گرفت.

اندریا:این کارن نیست؟

دانیار و ارش باحرف اندریا خیره فیلم شدند.

نگاه هردو روی پسری بود که زیر پسرجوان دیگری درحال اه و ناله بود.

شک داشتند.اخر چطور میشد کارن باشد؟

پسرکشان که با کلی ارزو وارد خانه شان شد.

دانیار اب دهانش را قورت داد.

چرا حس میکرد نفس کم اورده؟

چشمانش چرا سیاهی میرفت؟

دست روی شقیقه هایش گذاشت و فشرد و دوباره به پسری خیره شد که ماهرانه وسط رابطه زیر یک غریبه بود.

پاهایش سست شده،توانش تحلیل رفت.

زانوهایش لرزید و روی زمین اوار شد.ارش نگاه از صفحه گرفت و به دانیار خیره شد.

لرزش تنش را میتوانست حس کند.زود به خودش امد و سر دانیار را در سینه اش پنهان کرد.

ارش:دانیارم..عشقم..اروم باش قشنگم هنوز که چیزی مشخص نیست قربونت برم

دست روی صورتش کشید و با صدای ارامی که انگار از ته چاه می امد رو به ارش گفت

دانیار:موبایلمو بیار

ارش به سمت اتاق دوید و موبایل دانیار را از روی تخت برداشت و به طرفش رفت.دانیار موبایل را چنگ زد و روی شماره کارن کوبید.

صدای بوق های انتظار در شیارهای مغزش فرو میرفت و انگار سلول هایش را در هاون میکوبیدند.

موبایل را ان طرف پرت کرد و دستی روی صورتش کشید.

ارش مچ دستانش را گرفت و روی هرکدام را بوسید.

سربالا اورد و روبه اندریا گفت.

ارش:اندریا میشه لطفا مارو تنها بذاری؟

مردجوان سر تکان داد و لبتاپش را داخل کیفش برگرداند.خداحافظی ارامی کرد و از در بیرون رفت.

ارش:عزیزدلم بذار اول مطمئن شیم که خودشه بعد ازش دلیلشو بپرسیم..بپرسیم چرا این کارو کرده..انقدر خودتو اذیت نکن فداتشم

دانیار با عجز خاصی به ارش خیره شد.نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست و سر تکان داد.

سرش را پایین برد و روی پای ارش گذاشت.

دانیار:چرا این پسر هر لحظه باید یه غلطی بکنه و تن و بدن منو بلرزونه؟

گوشت پای ارش را چنگ زد و ادامه داد.

دانیار:چه تقصیری داشتیم توی زندگیش که این شده؟

ارش غمگین از بالا خیره نیمرخش شد.دست لای موهایش برد و نوازششان کرد.

ارش:تقصیرما نیست قربونت برم..تقصیر پدرومادر واقعیشه...

چشمانش را به صفحه مانیتور دوخت.صدای تقه در امد و تمرکزش را گرفت.

دخترجوان وارد شد و نامه ای را به طرف مسیح گرفت.

-اقای دلگشا این برای شما اومده

سر تکان داد و پاکت را گرفت.بازش کرد وکاغذداخلش را بیرون اورد.نگاهش روی خط های نوشته شده به زبان المانی چرخ میخورد و ذهنش همچنان در ارور.

پشت سرهم صدای هشدار در مغزش پخش میشد.

عصبی موبایل را برداشت و روی شماره ایلیا کوبید.

نگاهش روی کلمه عشقم نشست و پوزخندی زد.

بعد از چند بوق صدای سردش در دالان های گوش مسیح پیچید.

ایلیا:بله

با اعصابی داغون صدا کمی بلند کرد.

دیگر طاقتش طاق شده بود و تحمل این یکی را نداشت.

مسیح:معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

ایلیا ابرو درهم فرو برد و روی مبل تک نفره چرم نشست.

ایلیا:فقط همین مونده بود دیوونه بشی که شدی

مسیح کاغذرا روی میز کوبید.

مسیح:ایلیا دیگه دارم از دستت خسته میشم..گنداخلاقیات کم بود حالا رفتی برامن درخواست طلاق دادی؟...

خونسردی ایلیا بنزین روی اتش خشم مسیح میریخت.

ایلیا:اره رفتم درخواست طلاق دادم..چون همین پنج سالی که باهات زندگی کردم برا همه عمرم بس بود

مسیح لب پایینش را زیر دندان گزید و رها کرد.

مسیح:ایلیا..ایلیا

نفس عصبیش را بیرون داد.

مسیح:دلت ازکجا پره که داری اینکارارو میکنی؟

ایلیا پوزخندی زد و موبایل را در دستش جابه جا کرد.

ایلیا:از خودت بپرس..درضمن من الان کار دارم مزاحمم نشو شب که اومدی حرف میزنیم

بدون خداحافظی یا هر حرف دیگری قطع کرد.

قطع کرد به روی مسیحی که خودش دم به دقیقه باید صدایش را میشنید.

موبایل را روی میز انداخت.چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد.

دیگر حوصله کار را نداشت.

دلش لک زده بود برای یکبار دیگر لوس شدن ایلیا.برای یکبار دیگر ناز کردنش.برای یکبار دیگر بغل کردنش.

وسط زندگیی درست جهنمی دست و پا میزد و تکان میخورد و انگار هیچ کس قرار نبود کمکش کند.

پالتویش را چنگ زد و بیرون رفت.سوار ماشینش شد و روشنش کرد.

راه خانه را در پیش گرفت.هرچند بیشتر شبیه یک ویرانه بود تا خانه ای که باعشق واردش شدند...

صدای ماشین مسیح امد که چرخی به چشمانش داد و کتاب را روی میز انداخت.

از جا بلندشد و کنار یونا نشست.روی موهایش را بوسید و پا روی پا انداخت.مسیح کلید را وارد قفل کرد و وارد شد.نیم بوت هایش را دراورد و گوشه ای پرت کرد.

جلو امد و روبه روی ایلیایی که بی توجه به او به صفحه تلویزیون خیره بود،ایستاد.

مسیح:یه سوال میخوام ازت بپرسم قشنگ جوابمو بده

باز هم توجهی نکرد اما منتظر بود برای پرسیدنش.

مسیح ادامه داد.

مسیح:میشه بگی دقیقا چته؟

پوزخندی زد و بازهم نگاه از تلویزیون نگرفت.مسیح کنترل را برداشت و خاموشش کرد.

مسیح:جواب منو بده...دارم باتو حرف میزنم

ایلیا از کنار یونا بلند شد و به طرف اشپزخانه رفت.

مسیح پشت سرش راه افتاد تا بفهمد دلیل اینکه زندگیش مثل یک قایق زهرواردررفته و شکسته شناور مانده چیست.

مسیح:با دیوار حرف نمیزنم مثل اینکه ها..بگو

ایلیا لیوان را پراز اب کرد و در سکوت کامل ان هم وقتی مسیح از خشم سرخ شده بود لیوان را سرکشید.

مسیح:ایلیا

صدای فریادش دیوارهای خانه را حتی لرزاند اما دریغ از حتی توجهی از سمت ایلیا...

لیوان را داخل سینک گذاشت و خواست از کنار مسیح رد شود اما مسیح با دستان لرزانش یقه ایلیا را چسبید و ثابت نگهش داشت.

مسیح:خب بگو چه مرضی داری لعنتی..چته؟چته که شیش ماهه زندگی و ارامش و به هممون حروم کردی؟

صدایش همچنان بلند بود.ایلیا چشمانش را بست تا کمی جلوی عصبانیتش را بگیرد.اما انگار فایده ای نداشت که او هم صدایش بلندشد.حتی بلندتر از مسیح.

ایلیا:جلوی بچه سرمن داد نزن..هر غلطی که دلت خواسته رفتی کردی حالا اومدی انتظار داری مثل قبلا باهات رفتار کنم؟

مسیح لب باز کرد تا حرفی بزند و جوابش را بدهد.تا دفاع کند از خودش در برابر حرف هایی که ایلیا میزد و هیچ نمیفهمید.

اما صدای گریه ارامی بلند شد.سر ایلیا چرخید و روی پذیرایی خشک شد.دستان مسیح را از دور یقه اش باز کرد و به طرف پسرکی که به پهنای صورت گریه میکرد،رفت.

ایلیا:چیه بابا؟چرا گریه میکنی؟

-چرا دارین دعوا میکنین؟

گونه اش را بوسید.

ایلیا:دعوا نمیکنیم که صدامون بلند بود فکر کردی داریم دعوا میکنیم

سرش را چرخاند و به طرف مسیح نگاه کرد.

ایلیا:مسیح جان بیا بشین عزیزم

و مرد خیلی خوب میتوانست یخ زدگی کلمات ایلیا را حتی در پشت مهربانی ظاهریش بفهمد...

با سری افتاده و اعصابی متشنج که سعی میکرد ارامش کند روی مبل نشست.ایلیا با حس خیسی روی دستش سرش را برگرداند و به میان پاهای یونا خیره شد.سرش را پایین انداخت و در جنگ بود با بغضش.حس

شکستگی غرورش را داشت.اخر هم کم اورد و با هق هق عجیبی زیر گریه زد.

ایلیا بی توجه به کثیفی لباس یونا را بغل کرد و بوسید.

ایلیا:گریه نکن عزیزم الان میبرمت حموم تمیز میشی پسرم باشه؟

سرتکان داد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

ایلیا بلند شد و رو به مسیح کرد.

ایلیا:پاشو بچه رو تاحموم بیار

لحنش دستوری بود و سردی از ان میبارید.مسیح نفس عمیقی کشید و بلند شد.دست زیر پاهای یونا برد و بلندش کرد و دنبال ایلیا به طرف حمام رفت.

مسیح دست به سمت پیراهن کثیفش برد.ایلیا لباس یونا را بیرون اورد.

ایلیا:تو کجا؟

مسیح:منم لباسم کثیف شده

ایلیا یونا را از رختکن به داخل حمام هل داد.

ایلیا:برو بیرون هرموقع ما اومدیم بیرون بیاتو

مسیح اخمی کرد و نفس عصبیش را بیرون داد.

در حمام را بست و در چهره ایلیا خم شد...

مسیح:اینکه هیچی بهت نمیگم دلیل نمیشه که فکر کنی بهت اجازه میدم هرجور دلت میخواد بامن رفتار کنی..اینو قبلا بهت گفتم ایلیا...از زبون درازی اصلا خوشم نمیاد تو هم الان قشنگ رو دورشی

ایلیا پوزخندی زد و دست در سینه چلیپا کرد.

ایلیا:نطق خوبی بود استفاده کردیم..حالا برو بیرون

مسیح چشمانش را بست و دستش را مشت کرد.

لب پایینش را زیر دندان گزید و هیستریک سر تکان داد.

ایلیا وارد حمام شد و در را هم بست.مسیح با بالاتنه برهنه روی سکو نشست و یک زانویش را دربغل گرفت.

ایلیا تن یونا را شست و حوله را دور تنش پیچید.

ایلیا:عزیزم زود برو لباساتو بپوش سرما نخوری خب؟

چشمی گفت و بیرون رفت.نگاهش به مسیح غمگینی افتاد که چشمش میخ زمین شده بود.

-بابایی چرا اینجا نشستی؟

مسیح سربالا اورد و لبخندی زد.

مسیح:چیزی نیست عزیزم تو برو لباس بپوش

سر تکان داد و از حمام بیرون رفت.مسیح شلوارش را در اورد و با یک باکسر وارد حمام شد.ایلیا پشت به او زیر دوش دستش را در لابه لای فرهای زیبایش میکشید و خیسشان میکرد.مسیح جلو رفت و از پشت به تنش چسبید...

چشمانش را باز کرد و دستش در هوا خشک شد.

ایلیا:چی کار میکنی؟ولم کن

مسیح حلقه دستش را دور کمر ایلیا سفتتر کرد و لاله گوشش را به دهان برد و مکید.

دستش پایین تر رفت و روی الت ایلیا نشست.از پشت خودش را بالا پایین میکرد و به باسنش میمالید.

ایلیا با ارنجش ضربه ای به تخت سینه مسیح زد.

ایلیا:بهت میگم ولم کن لعنتی..ولم کن

مسیح:یه دقه اروم بگیر

برگشت و مسیح را هل داد و خودش را رها کرد.

ایلیا:چرا نمیفهمی معنی نمیخوامو؟

مسیح دستانش را دراز کرد تا دوباره ایلیا را بگیرد.

مسیح:ولی همیشه میخواستی

فاصله اش را بیشتر کرد.

ایلیا:اون مال همیشه بود نه الان

مسیح دستانش را انداخت و نفسش را بیرون داد.

مسیح:هنوز نفهمیدم چطور شیش ماه و تونستی تحمل کنی؟

ایلیا جلوتر رفت.روبه روی مسیح ایستاد و سرش را بالا گرفت در چشمانش خیره شود.

ایلیا:من معتاد رابطه با ادمیم که عاشقش بودم نه یه خائن...

مسیح بازوهای ایلیا را در دست گرفت و ثابت نگهش داشت.

مسیح:ایلیا..ببین اگه هفت ماهه پیش ازم میپرسیدم زندگیت چجوریه؟میگفتم از هرچیزی بهتریناشو دارم ولی الان این حرف و نمیزنم...ایلیا به تمام مقدسات قسمت میدم بگو من چه غلطی کردم که اینجوری ازم دلخوری؟که شیش ماهه خودت و ازم دریغ میکنی..بهم بگو چی کار کردم که خودم خبرندارم..ایلیا عشقم تو چشمام زل بزن و بگو برای چی ناراحتی؟

چرا بغض را میتوانست در میان کلمات مسیح حس کند؟اینکه از بر بود مرد روبه رویش را ثابت شده بود اما حالا انگار مسیح رنگ عوض کرده بود که نمیشناختش.

به مردمک های منتظرش زل زد.

ایلیا:مسیح فرق بین اینکه نفهمی و خودت و بزنی به نفهمی فقط یه دروغه..که ادما خیلی خوب این درس و پاس میکنن..درس دروغگوییو.من حتی اگه بهم میگفتن تو بمیر تا مسیح خط برنداره بی چون و چرا قبول میکردم اما الان؟الان نه..مسیح الان دیگه نه.خیلی دیرشده برای اینکه بخوای بدونی..من و تو ازهم جدا میشیم و پرونده زندگیمونم برای همیشه بسته میشه..

بازوهایش را از میان دستان مسیح رها کرد و به بیرون رفت.

مسیح دستی به صورتش کشید و با عجزخاصی به کاشی های زیر پایش خیره شده بود.

چرا نمیفهمید ایلیا چه میگوید و از چه حرف میزند؟

اصلا چرا نمیفهمیدش؟

حوله را روی سرش کشید تا موهایش خشک شود.مسیح از پشت دست دور شانه هایش حلقه کرد و حوله را از دست ایلیا گرفت تا موهایش را خودش خشک کند.

مسیح:همیشه دوست داشتی موهات و من خشک کنم

دستان پایین افتاده اش تلاشی برای بالا امدن نکردند.

ایلیا:مال همیشه بود نه الان

روی گردنش را بوسید و فاصله میانشان را صفر کرد.

مسیح:همیشه دوست داشتی اینجوری از پشت بغلت کنم

نفس عمیقی کشید و حرف قبل را تکرار کرد.

ایلیا:مال همیشه بود نه الان

مسیح:همیشه دوست داشتی روی پاهام بشینی

ایلیا:مال همیشه بود نه الان

حوله را به کناری انداخت.از روی تخت پایین امد و مقابل ایلیا زانو زد.

مسیح:ببین عشقم..من چه خودم و زدم به نفهمی چه نمیفهمم تو بازم بگو..چه دیرشده چه نشده تو بازم بگو..ایلیا من دارم دیوونه میشم.هرکی میخواد از زندگیم بره بره ولی تو حرف جدایی و نزن.تو نزن که به خدا میمیرم..بهم بگو چته عمرمسیح..خواهش میکنم ازت

ایلیا پوزخند تلخی زد و بلند شد.

ایلیا:اینو باید زمانی میپرسیدی که داشتی بهم خیانت میکردی...

مسیح بلند شد و به ایلیایی که داشت بیرون میرفت خیره شد.

مسیح:چه خیانتی کردم که خودم ازش خبرندارم؟

بی توجه به سوالش دستگیره را پایین داد و بیرون رفت.مسیح عصبی و خسته از این جنگ چندماهه به دنبالش رفت.بازویش را گرفت و کشید.ایلیا برگشت و به چهره اش خیره شد.

مسیح:جواب سوالمو ندادی

تکخنده پراستهزایی زد.

ایلیا:خیلی واقعا جالبه..خیلی.من چی کم داشتم مسیح؟ها؟توی این زندگی چی برات کم گذاشتم که همچین کاری باهام کردی؟

مسیح کف دستش را به صورتش کشید.کلافه شده بود.خیلی زیاد.

کلاف سردرگمی که در زندگیش خودش را نشان داده بود مغز و روان ادم را زیر پا لگد میکرد.

بدون اینکه منتظر جواب مسیح بماند به طرف مبل رفت و روی ان نشست.

عصبی بود و داشت کنترلش را از دست میداد.تا کی باید صبر میکرد و هیچ جوابی نمیشنید؟

ایلیا همه زندگیش بود و حالا داشت مثل ماهی از میان دستانش سر میخورد.

این برای نابود شدنش کافی نبود؟اینکه خودش نمیخواستش اوضاع را بدتر میکرد.جلو رفت و روبه رویش ایستاد.کوتاه امدن دیگر کافی بود.دیگر جواب نمیداد باید جور دیگری عمل میکرد...

مسیح:مثل ادم بگو چه خیانتی و از چی داری حرف میزنی؟ایلیا فقط حرف بزن و بگو

لب هایش را زبان زد و بی توجه به صدای بلند مسیح ارام لب زد.

ایلیا:الان انتظار داری باور کنم نمیدونی؟

سر تکان داد و صدایش بالاتر رفت.

مسیح:اره انتظار دارم باور کنی و یه چیزی بگی

بلند شد و مقابلش ایستاد.او هم صدا بلند کرد.او هم ارام بودنش را کنار گذاشته بود انگار.تا کی باید ارام میماند؟زندگیش که به باد رفت دیگر چیزی برای از دست دادن نمانده بود.

ایلیا:مسیح خودت و نزن به اون راه..معنی خیانت یعنی چی؟

دست تخت سینه اش میکوبید و شمرده شمرده کلمات را ادا میکرد.

ایلیا:یعنی تو درست وقتی من همسرت بودم با یکی دیگه رابطه داشتی..با یکی دیگه غیر من

صدای باز شدن در اتاق امد و بی توجه ادامه داد.

ایلیا:با یکی دیگه خوابیدی..با یکی دیگه غیر من..کافیه یا بازم بگم از شاهکارات؟

مسیح متعجب خیره چهره سرخ شده ایلیا شد.

چه میگفت؟چرا اصلا یادش نمی امد این چیزهای ترسناکی که تعریف میکرد را

.رابطه داشتن با کسی جز ایلیا؟هم خوابی با کسی غیر ایلیا؟امکان نداشت که حتی در پستوهای ذهنش هم به این چیزها فکر نمیکرد...

مسیح:من هیچوقت همچین کاری نکردم

پوزخندی زد.شاید به تلخی زهر.

اشک دور تیله هایش حلقه زد.اب دهانش را قورت داد تا بغضش پایین برود.

مسیح:این همه حقیقته..من همچین کاری نکردم و نمیکنم ایلیا

هلش داد و صدا را تا اخرین حد بالا برد.

ایلیا:چرا الانم داری دروغ میگی؟چرا انکار میکنی چیزیو که دیدم و با گوشای خودم شنیدم؟

مسیح نفس عمیقی کشید برای یافتن ارامش اما انگار خودش را پنهان کرده بود که پیدا نمیشد.

مسیح:همینقدره میزان اعتمادت به من؟تو کی و کجا دیدی که من بخوام با یکی دیگه بخوابم؟با یکی دیگه رابطه داشته باشم؟

اشک هایش سبقت گرفتند و روی صورتش را خیس کردند.جوابش را نداد و تیر اخر را زد.

ایلیا:برو مسیح..دیگه نمیخوام ببینمت.ازت بدم میاد.برو از این زندگی.مسیح برو بیرون

ناباور خیره چهره اش شد.توانش انگار تحلیل رفته بود و نایی در تن نداشت.صدایش انگار از ته چاه می امد.

مسیح:از من بدت میاد؟

دستش را به طرف خودش گرفت.

مسیح:از منی که میگفتی همه زندگیتم؟میگفتی عاشقمی؟از منی که میگفتی دلیل نفساتم؟...

نگاه خیره و غوطه ور در اشک ایلیا را دید.سکوتش را دید.انگار واقعی بود حرف هایی که میزد.دلیل نفس کشیدن بود دیگر نیست.

همه وجودش بود دیگر نیست.

عاشقش بود دیگر نیست.

انگار به ته رسیده بود این جاده که با عشق شروع شد و حالا به اینجا رسیده بود.کمرش خم شده بود و نفس هایش سنگین.به طرف یونا رفت.پسرک بیچاره چه گناهی کرده بود در میان ان میدان جنگ؟

مسیح دستش را گرفت و خواست با خودش ببردش اما ایلیا دوید و مقابلش ایستاد.

ایلیا:به بچه من دست نزن.خودت برو اون پیش من میمونه

پوزخندی زد و برگشت و روبه روی ایلیا ایستاد.

مسیح:بچت؟یادت نره یونا بچه منه نه تو..اسمش تو شناسنامه منه نه تو..فرزندخونده منه نه تو..بچه صمیمی ترین دوست منه نه تو

دوباره دستش را گرفت و کشید و به طرف در رفت.

ایلیا روبه رویش ایستاد و دست هایش را از هم باز کرد و خودش را سد کرد و مانع.

ایلیا:نمیذارم یونا رو ببری..من از تو براش بیشتر پدری کردم.تربیت این بچه رو دوش من بوده و هست..خودت برو راه بازه ولی اون بچه پیش من میمونه

دست یونا را گرفت و به طرف اتاق برد.مسیح خسته دست روی دیوار گذاشت تا روی زمین نیفتد و اوار نشود.چند دقیقه بیشتر نگذشت که ایلیا کاپشنش را پوشیده بود و به همراه ساکی بیرون امد...

از جلوی مسیح گذشت و روی زمین نشست.کفش های یونا را بیرون اورد و مقابلش باز کرد.

ایلیا:اصلا چرا تو بری؟اینجا که خونه توئه باز بعدا منتی سرم نباشه که از خونه خودت بیرونت کردم

با عصبیانیت در را باز کرد و یونا را به بیرون هل داد.

یک پایش را بیرون گذاشت اما قبل از بیرون رفتنش برگشت و به مسیح خیره شد.

ایلیا:خوش باش با زندگیت..با تنهاییت..باهرجنده ای که میبینی

رفت و در را پشت سرش بهم کوبید.

انگار سر شده بود.رفتن ایلیا مهم نبود.رفتن تک پسرش مهم نبود.تنها شدنش مهم نبود.

دیگر انقدر گفته بود و هیچکس باود نکرده بود که رها کرد به حال خودش زندگیش را.اصلا بگذار هرچه میخواهند بگویند.

ازکنار دیوار سر خورد و روی زمین افتاد.

چشمانش گزگز میکرد دیگر از درد و سوزش.پلک هایش را روی هم گذاشت و همانجا دراز کشید.

***

کرایه تاکسی را حساب کرد و از خیابان گذشت.دست روی زنگ در گذاشت و فشرد.چند لحظه بعد صدای دانیار در گوشش پیچید.

دانیار:بله

ایلیا:بازکن دانیار منم

در را باز کرد و وارد خانه شدند...

به محض ورودش بی توجه به دانیاری که کنار در ایستاده بود پا به پذیرایی گذاشت.قیافه اش انقدر درهم بود که اگر نمیگفت چه شده هم همه میفهمیدند.

ساکش را روی مبل کناری پرت کرد و خودش را هم انداخت.

دانیار:چی شده ایلیا؟

سکوتش را که دید دوباره سوالش را تکرار کرد.انگار قصد نداشت بگوید اما یونا قبل او جواب داد

-بابا و ایلیا باهم دعوا کردن

ارش خودش را روی مبل جلو کشید

ارش:چرا؟

ایلیا:چراش مهم نیست..میخوایم از هم جدا بشیم

صدای قهقهه های دانیار در گوشش پیچید و غم بردلش افزود.کنار ارش نشست و با همان لحن شوخش گفت

دانیار:الان انتظار داری باور کنیم؟..تو ومسیح..جدایی؟

ایلیا لب هایش را زبان زد و اب دهانش را قورت داد.

ایلیا:برام مهم نیست که باور میکنین یا نه..برام مهم نیست که چه واکنشی نشون میدین..

بغضی که مخلوط شده بود با صدارا هم کنار زد.

ایلیا:حتی برام مهم نیست زندگی من داره خراب میشه و تو اینجوری میخندی...

دانیار خنده اش را جمع کرد و جدی شد.

دانیار:یعنی..داری جدی حرف میزنی؟شوخی نیست؟

نیشخند غمگینی زد.

ایلیا:خیلی وقته کارمون از شوخی گذشته

دانیار لب هایش را زبان زد و اخم کرد.

خشم به چهره راه داد.رو کرد به پسرک مظلومی که برعکس هم سن و سالانش عجیب ارام بود.

دانیار:عزیزم وسایلتون و ببر بذار تو اتاق

چشمی گفت و بلند شد.ساک را برداشته به طرف اتاق مهمان رفت.

دانیار با دیدن رفتنش لب زد و جدی هشدار داد.

دانیار:ایلیا فکرکردی جدایی یه چیز الکیه؟تکلیف اون بچه ای که وسط زندگیتون داره نابود میشه چیه؟ما رو ببین..زندگیمون و ببین.پنج سال پیش یه بچه رو به فرزندی قبول کردیم.کو اون بچه الان؟

بلند شد و ایستاد و دست در هوا تکان داد.

دانیار:برگشت بهمون گفت میخوام برم امریکا درس بخونم بازیگر بشم

صدایش بلند شد و دیگر شبیه فریاد بود.

دانیار:ماهم مثل احمقا گفتیم باشه پسرم برو ما همه جوره حمایتت میکنیم الان چی شده؟

تکخنده عصبیی کرد و بازهم فریاد زد.حتی بلند تر از قبل.

دانیار:الان فیلماشو باید از تو سایتای پورن دراورد..فکرکن همه زندگیتو باهزار ارزو فرستادی درس بخونه و حالا یه غریبه به گوشت میرسونه بچت تو یه کشور دیگه پورن استار شده...

ایلیا با دهان باز به دانیاری که صورتش سرخ شده بود و شقیقه هایش ملتهب خیره شد.

ایلیا:کی؟ک..کارن؟

دانیار نفس عمیقی کشید تا کمی ارام شود.

سکوت و عجز دومرد مقابلش را که دید فهمید خود کارن تمام این کارها را کرده.دانیار انگار کمی ارامتر شده بود که لب هایش را زبان زد و با لحنی ملایم دوباره شروع کرد.

دانیار:ببین ایلیا بچه توی سن یونا پدر لازم داره.کارن و ببین اون موقع که پدر لازم داشت که پدری نبود الان پدر نمیخواد حمایت نمیخواد.پشتیبانی نمیخواد.الان فقط بانک میخواد..یه جیب پرپول میخواد.ایلیا اگه الان اون بچه پدر نداشته باشه چندسال دیگه اصلا پدر نمیخواد

گفت و کنار ارش نشست و سرش را روی شانه اش گذاشت

***

از جلوی شیشه ها و مردم گذر میکرد و به دنبال عزیز خودش بود.با دیدنش که پشت شیشه سرش را پایین انداخته بود لبخندی زد و روی صندلی نشست.

گوشی را در دستش گرفت و دم گوشش گذاشت.

انگشتش را روی شیشه کوبید تا اهورا هم گوشی را بردارد.نگاه مثل همیشه شرمنده اش را بالا اورد و در چهره جانیار چرخاند.

جانیار:سلام همه زندگی من

اهورا با گونه های رنگ گرفته اش لبخندی زد.

مهربانی از سروروی جانیار میبارید و هر روز هم بیشتر میشد.تا کی میخواست اضافه کند به عشق کهکشانیش؟

اهورا:سلام عشقم

با چهره خمار و ذوق کرده از عشقم گفتنش لب هایش را غنچه کرد و بوسی در هوا برایش فرستاد.

جانیار:قربون عشقم گفتنت بره جانیار

لب زیر دندان گزید.

اهورا:خدا نکنه

جانیار:خوبی عزیزترینم؟..اینجا اوضاعت خوبه؟

اب دهانش را قورت داد.اصلا دلیلی وجود نداشت که بخواهد بگوید عده ای اذیتش میکنند.

دلیلی وجود نداشت که بخواهد بگوید چندنفری میخواستند به سمتش حمله کنند.

اهورا:اینجا خوبه..منم خوبم

جانیار:شصت و نه روز دیگه میای بیرون از این قفس..میای بیرون و بازم پرواز میکنی..پرواز میکنی و توی بغل من یه لونه خوشگل برای خودت

میسازی و من و تا ته عشق میبری.اهورا چی کار کنم با این حجم دوست داشتن؟چی کار کنم با این همه عشق که حالا مجبورم به دوری ازت نفسم؟

اهورا بغض کرده از این همه تناقض در زندگیش.از این حجم مضخرف پارادوکس لب هایش را زبان زد و با تیله هایی رقصان در اشک چشمانش لب زد.

اهورا:مراقب خودت باش جانی باشه؟انقدر زیاد که هیچ وقت حتی یه خراش کوچولوهم روت نیفته..میدونی که میمیرم اگه برات اتفاقی بیفته

جانیار:جسمم مهم نیست روحم مهمه قلبم مهمه که بعد از ازاد شدنت تازه حالشون خوب خوب میشه..

این بحث عاشقانه همیشگیشان را کنار گذاشت.

جانیار:راستی میلاد اومده المان..قراره بیاد و کارای درمانیتو انجام بده

نفسش را بیرون داد و سر تکان.

اهورا:باشه عزیزدلم..هرچی تو بگی

هنوز هم بعد از چند سال اخلاقش را عوض نکرده بود.اصلا نیازی نداشت به عوض کردن که اخلاقش در حد اعلا بود.

با صدای نگهبان که با زبان المانی وقت ملاقات تموم شده را بلند در بین زندانیان میگفت خداحافظی کرد و بلند شد.

اهورا برگشت و جانیار تقه ای به شیشه زد و توجه جلب کرد از اهورای زیبایش.

ارام لب زد

جانیار:خیلی عاشقتم

اهورا لبخندی زد و مثل جانیار تکرار کرد

اهورا:منم

جانیار سوار ماشینش شد و به طرف خانه دانیار حرکت کرد.

ماشین را مقابل خانه پارک کرد و پیاده شد.زنگ در را زد که بدون هیچ حرفی در باز شد و وارد خانه.

دانیار با بی حالی عجیبی در ورودی را باز کرد و دوباره به پذیرایی برگشت.بی توجه به ایلیایی که انجا نشسته بود یا جانیاری که وارد خانه شده بود روی پاهای ارش خودش را بالا کشید و سرش را در گردنش فرو کرد.نیاز داشت به مردش که اینگونه سفت بغلش کند و بوسه بر سرورویش بکوبد.

او هم کم از ان دو غم نداشت.تنها شانس و اقبالش این بود که شریک زندگیش اینگونه کنارش بود.

جانیار وارد پذیرایی شد و سلام ارامی داده روی مبل تکنفره ای نشست.

چهره گرفته ایلیا جلوی چشمش امد و متعجبش کرد.با چشم به دنبال مسیح گشت و ندیدش.

جانیار:چیزی شده ایلیا؟گرفته ای.مسیح کجاست؟

دستمال داخل دستش را از وسط پاره کرد و دوباره روی گذاشتش.

ایلیا:نیست

جانیار:کجاست؟معمولا بدون هم جایی نمیرین

پوزخندی زد و دوباره دستمال را پاره کرد.

ایلیا:از این به بعد خیلی چیزا قراره از مابینی و تعجب کنی..

جانیار ابرو درهم فرو برد که حرف پرمنظور ایلیا را نمیفهمید.

جانیار:منظورت چیه؟

سر تکان داد و با چهره ای خنثی روی مبل دراز کشید.

ایلیا:هیچی خواستم امادگی بدم برای هر اتفاقی

ارش خیسی ای را روی گردنش حس کرد و گمان کرد به خاطر لب های دانیار باشد اما وقتی حفره های چشم دانیار در گردنش فرو رفت متوجه اشک های داغش شد.

دست در موهایش فرو برد و کمی نوازشش کرد.زیر گوشش هس هس کرد.

ارش:گریه چرا عشقم؟..دانیار من با مشکلات میجنگه اینجوری مرواریداشو حروم نمیکنه و دل منم اتیش نمیزنه..مگه نه؟

لب پایینش را گزید و سعی کرد ارام باشد.اشک هایش را پاک کرد و به طرف اتاق رفت.

تنهایی نمیخواست..راحتی و اغوش همسرش را میخواست.ارش بلند شد و به دنبالش راه افتاد.

دانیار روی تخت دراز کشید و دستش را روی صورتش.

دانیار:ارش حالم بده..

لبه تخت نشست و دستش را گرفت.

دانیار:حالم بده به خاطر زندگی بچم..حالم بده به خاطر زندگی داداشم..حالم بده به خاطر زندگی رفیقم..

زیر گریه زد و ادامه داد

دانیار:زندگی هممون داره نابود میشه

لیوان اب را پشت سر قرص خواب بلعید و به پایین فرستاد.

جانیار:قرص چی بود خوردی؟

ایلیا:هیچی

ایلیا خواست از اشپزخانه بیرون برود که جانیار دستش را گرفت.

جانیار:ایلیا ببین من دوستتم میفهممت.ما هممون از بچگی باهم بزرگ شدیم.میدونم خودت و بیخیال نشون میدی ولی از تو داغونی..میدونم یه مشکلی با مسیح داری.اخه سابقه نداشته تو و مسیح یه شب بخواین جدا از هم بخوابین..ایلیا بگو چی شده؟شاید بتونیم یه کاری بکنیم

نگاه غمزده اش را روی صورت جانیار دور داد.

ایلیا:یه چیزی از مسیح فهمیدم

بینی اش را بالا کشید ولب پایینش را گزید.

ایلیا:یه چیزی که...

دهانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید شاید راه تنفسیش باز شود.

ایلیا:مسیح بهم خیانت کرده

جانیار با تعجب و چشمان گشادشده و دهان باز خیره ایلیایی شد که داشت با پشت دست اشک های روی صورتش را پاک میکرد.

جانیار:مسیح؟..امکان نداره..ایلیا مسیح اون زمانی که باهم رابطه نداشتینم از این کارا نمیکرد الان که باهم ازدواج کردین میخواد از این کارا بکنه؟...

لب هایش را زبان زد و طعم شوری ملایمی حس کرد.

ایلیا:منم باورم نمیشد..اولین روزی که اون عکسارو دیدم هفت ماه پیش بود.یه پوزخند گنده زدم و عکسا رو انداختم اونور گفتم مسیح من؟اصلا نمیدونه خیانت چی هست...ولی وقتی اون زن و دیدم وقتی باهاش حرف زدم فهمیدم نه..هرکاری از هرکسی برمیاد ولی برای ایلیای خر مسیح استثنا بود

بلند شد که صندلی هم کشیده شد.اهمیتی نداد و بیرون رفت.در اتاق را باز کرد و خودش را کنار یونا کشاند.

شاید اگر این پسرک نبود چندماه پیش کاررا تمام میکرد و به اینجا نمیکشاند وضعیت را.

قرص خواب کم کم اثر خودش را گذاشت و چشمان خسته اش روی هم رفت.

ارش با شنیدن وییره ارام موبایلش از روی میز کنار تخت دستش از زیرسر دانیار بیرون کشید و موبایل را برداشت.با دیدن اسم مسیح از اتاق بیرون رفت و جواب داد.

ارش:جانم

مسیح شاسی اسانسور را فشرد.

مسیح:سلام ایلیا اونجاست؟

پوفی کشید و روی مبل نشست.

ارش:اره اینجاست

از اسانسور بیرون امد و به طرف در رفت.

مسیح:پس میشه درو باز کنی؟

ارش:چی؟

مسیح:پشت درم

ارش فورا بلند شد و به طرف در رفت.ان را باز کرد و چهره گرفته و در عین حال شکسته مسیح را دید.

مسیح:بیام تو؟

صدایش گرفته بود و چهره اش گرفته تر.سر تکان داد و از جلوی در کنار رفت.مسیح وارد شد و خیره ارش.

مسیح:کجاست؟

قبل از اینکه بخواهد جوابش را بدهد جانیار نگاهش به مسیح افتاد و به سمتش امد.

جانیار:مسیح..سلام..تو اینجا چی کار میکنی؟

لبخند غمگینی زد.

مسیح:اومدم پیش ایلیا

جانیار:ایلیا یه چیزایی میگفت..حقیقت داره؟

لحنش تند و زننده نبود.فقط میخواست مطمئن شود که حقیقت ندارد.که مسیح ان غول بی شاخ و دمی که توصیف میشود نیست.

مسیح:به نظرت من ادمیم که خیانت کنم؟اونم به ایلیا؟

جانیار لبخند محوی زد.

جانیار:حتی اگه با چشمای خودمم ببینم باورم نمیشه

روکرد به ارش و دوباره از جای ایلیا پرسید.

ارش:توی اتاق مهمانه

مسیح لب هایش را زبان زد و درخواستش را به زبان اورد.

مسیح:میشه یونارو بیارین بیرون؟من حتما باید برم پیشش...

جانیار سر تکان داد و لب زد.

جانیار:من میارمش

جانیار ارام در اتاقی را که در تاریکی فرو رفته بود باز کرد و سرش را وارد کرد.نگاهی به ایلیای غرق خواب کرد و جلو رفت.دست شل شده ایلیا را از روی شکم پسرک برداشت و بلندش کرد.

ارام از اتاق بیرون رفت و جلوی مسیح ایستاد.مسیح با دیدنش انگار نیمه وجودش برگشته باشد جلو رفت و دست روی موهایش کشید.گونه اش را بوسید و عقب کشید مبادا بیدار شود.

از کنار جانیار و ارش گذشت و وارد اتاق شد.در نیمه باز را بست که همان روزنه کوچک نور هم محو شد.

پالتویش را دراورد و روی زمین کنار کمد انداخت.

یک زانویش را روی تخت گذاشت و روی تن ایلیا خیمه زد.سایه اش روی جسمش می افتاد.

خم شد و ارام لب های نیمه بازش را بوسید.

ایلیا غلتی زد و سرش به دست مسیح خورد.کمی سرش را تکان داد و دست مسیح را بیشتر لمس کرد.

به ناگاه انگار هشیار شد که چشم باز کرد و بعد از لحظه ای مکث فریاد بلندی زد.

مسیح دستش را روی دهانش گذاشت که صدایش خوابید.

مسیح:هیس...منم.اروم باش

چشم های گشادشده اش به چهره مسیح خورد که خشم در وجودش پیچید.مسیح دستش را از روی دهان ایلیا برداشت که طلبکارانه گفت

ایلیا:تو اینجا چه غلطی میکنی؟

مسیح لب پایینش را گزید و فاصله را کمی کم کرد.

مسیح:ایلیا..فقط امشب..همین یه شب..فقط چندساعت.قبل از اینکه صبح از خواب بیدار شی من رفتم بهت قول میدم ولی فقط همین یه شب..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

مسیح:ایلیا بهت نیاز دارم..نه به عنوان همسرت نه به عنوان کسی که عاشقته و عاشقش بودی به عنوان یه ادم که فقط تو میتونی کمکش کنی...ایلیا دارم میمیرم

بغض در صدایش دوید و چقدر خوب توانست بفهمد ایلیا این را.

مسیح:توروجون هر کی که دوست داری کمکم کن

ایلیا با دهان باز و متعجب نی نی تیله های رقصانش را به رخ کشید.دلش سوخت.

هر چه بینشان بوده باز هم دوستش داشت.اینگونه التماس و بغض از مردی همیشه محکم بعید بود.

خودش هم کم محتاج مرد نبود.

لب هایش را زبان زد.

ایلیا:یه امشب و یادم میره چی بینمون گذشته..یه امشب و یادم میره باهام چی کار کردی..یه امشب و یادم میره چجوری قلب عاشقمو زیر پات له کردی

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و روی بالش افتاد.

ایلیا:یه امشب و یادم میره چون دلم پر میکشه برای طعم لبات..چون دلم پر میکشه برای بودن باهات..چون دلم پر میکشه برای دستات

دستانش را بالا اورد و دور گردن مسیح حلقه کرد.

ایلیا:یه امشب و یادم میره و یه بهشت چندساعته میسازم برای خودم وسط زندگی جهنمیم...

سرش را بالا اورد و لب های تشنه اش را به لب های مسیح رساند.چشمانش را بست و عمق بوسه را بیشتر کرد.

بعد از چند لحطه چشمانش را باز کرد و سرش را روی بالش گذاشت.

ایلیا:زودباش مسیح

با سرعت زیادی کمر ایلیا را بالا داد و تیشرت تنش را دراورد.ایلیا صامت و در سکوت خیره سقف بود و هیچکاری نمیکرد.

مسیح شلوار و باکسرش را هم در اورد و پایین تخت انداخت.خودش را هم بی ستر کرد و به لباس های پایین اضافه...

سر در گردن ایلیا فرو برد و عطر بهشتیش را تا عمق جان فرو بلعید.

ایلیا مردد مانده بود که مثل همیشه دستش را روی موهای سیاه مسیح بکشد و نوازشش کند یا نه.

اخرهم دست بالا امده اش را مشت کرد و روی تخت کوبید.

مسیح زبان روی شاهرگش کشید و اه ارامش را در اورد.انگار سرش را بعد از چند دقیقه از میان اب بیرون اوردند.همانقدر زندگی دهنده.

پایین تر رفت و وجودش را بوسه باران کرد.نوک سینه اش را بوسید و در دهانش برد.

مکید و با حرف ایلیا متعجب خشک شد...

ایلیا:اگه هردفعه ای که حالت بد بود و نیاز به ارامش داشتی میومدی پیش من الان زندگیمون به اینجا نمیرسید

مسیح سرش را بالا اورد و به صورت ایلیا خیره شد.

مسیح:یه روزی میرسه که باور میکنی من هیچ کاری نکردم

لب های ایلیا را بوسه زد و در چشمانش زل زد.

مسیح:اون روز میرسه مطمئنم..

سکوت ایلیا را دید و دوباره پایین رفت.بوسه زد و پایین رفت.انگشتش را وارد سوراخش کرد و از دردش چهره ایلیا خیلی کم در هم فرو رفت.انگشت دوم را هم وارد کرد و تکان داد.

مسیح:فکرمیکنی من بهت خیانت میکنم؟

انگشتانش را در اورد و التش را جایگزین کرد.نیاز به فشار و چیز دیگری نبود که در این پنج سال هر شب رابطه داشتن راحتی میخرید در این زمان ها.

خودش را تکان داد و دوباره روی صورت ایلیا خم شد.

مسیح:فکرمیکنی من میتونم کسی و جایگزین تو کنم؟

موهای بلند روی پیشانیش را کنار زد.

مسیح:فکر میکنی کسی میتونه جای تورو برای من بگیره؟

لیسی به لب هایش زد.

مسیح:فکرمیکنی منی که روحم توی تن توئه میتونم یکی دیگه رو دوست داشته باشم؟

ایلیا کمرش را بلند کرد و به تخت کوبید.

ایلیا:فعلاکه..تونستی و کردی...

دیگر خسته شده بود از بس میگفت کاری نکرده و هیچ کس باور نمیکرد.ایلیا هم حق داشت جوری همه چیز برعلیهش بود که هرکس دیگری هم بود باور نمیکرد.

ضربه اخررا زد و همزمان باهم تخلیه شدند.مسیح کنار ایلیا افتاد و در اغوش گرفت پسرک بی حال کنارش را.

ایلیا سرش را در سینه مسیح پنهان کرد.

یک امشب استثنا بود برایش.پس تمام استفاده را میبرد.

ایلیا:منتظرم اون روزی که فکر میکنم اشتباه کردم از راه برسه..منتظرم ازراه برسه و شرمندت بشم

مسیح لب هایش را زبان زد و چشمانش را بست.

دیگر ادامه این بحث به جایی نمیرسید.

صدای نفس های منظم ایلیا در گوشش پیچ میخورد.سرش را از سینه اش جدا کرد و به چهره غرق خوابش خیره شد.

نفس عمیقی کشید و دوباره لب هایش را بوسید.

پاهایش را اویزان کرد و از روی تخت بلند شد.لباس های افتاده پایین تخت را برداشت و پوشید.

لبه تخت نشست و زیر گوش ایلیا هس هس کرد

مسیح:خداحافظ عشق من

پالتویش را از کنار کمد برداشت و بیرون رفت.

***

حوله کوچک را روی شانه اش انداخت و طول راهرو تیره رنگ را طی کرد.قبل از اینکه به سلولش برسد و بخواهد وارد ان شود یقه تیشرت مشکیش از پشت کشیده شد و به داخل سلولی دیگر پرت شد.

ترسیده فریاد خفه ای زد اما دستی که روی دهانش قرار گرفت مانع از این شد که صدایش بیرون برود.

در شلوغی و رفت و امد زندان هیچکس نبود که حواسش پرت انها شود.

مرد با خنده کریهی جلوی صورت اهورا امد و او خیلی خوب میتوانست بفهمد کیست و چه میخواهد.

دست روی دست مرد گذاشت تا برش دارد.نگاهش در میان اشک رقصید و چهره رنگ پریده اش را مظلوم تر میکرد.

مرد لب هایش را غنچه کرد و از بالا به صورت کیوتش خیره شد.دست زیر پاهای اهورا گذاشت و بلندش کرد.چسب سه سانتی گوشه تخت را برداشت و روی لب های اهورا کوبید.

دستانش را صلیب وار باز کرد و به پایه های تخت بست.

اهورا پاهایش را در هوا تکان میداد شاید قبل از اینکه مرد به هدف کثیفش برسد کسی از راه بیاید و نجاتش دهد.دست های بزرگ انسلم روی پاهای اهورا نشست و توانایی هر حرکتی را گرفت...

انسلم:جوجه کوچولو..میدونستی خیلی کیوتی؟

صدای کلفتش با لهجه اسپانیایی عجیب و غریبش در گوش اهورا زنگ میخورد.

هق هقش پشت چسب روی دهانش خفه میشد و این بغضش را بیشتر میکرد.

انسلم دست به یقه تیشرت نخیش برد و با یک فشارکوچک در تنش پاره پاره کرد پارچه را.

زبان در اورد و روی سینه کوچک اهورا کشید.دقیقا روی چیزی که مال جانیار بود و مزین به مهرمالکیتش.اهورا چشمان پف کرده از گریه اش را به سقف دوخت و کمرش را به تخت کوبید.

انسلم مست و مدهوش تن و بوی عطر دلپذیر پسر زیرش در دنیایی دیگر سیر میکرد.

انگار قرار نبود این بار کسی به داد اهورا برسد.انگار تقدیر زندگیش را با این بسته بودند که هر چندسال یکی لرزه به تنش بیاندازد و وجودش را تهدید کند.

صدای در کشویی سلول امد که پر از امید چشمانش را به در دوخت.

نگاه ستاره بارانش را به دو مردی که جلوی در بودند داد و در انتظار کمکشان ماند.

دنیس نیشخندی زد و روبه انسلم مات مانده دستانش را پشت کمرش گره زد.

دنیس:فکر نمیکنی باید این خوشگل کیوت و باهم مصرف کنیم؟...

رنگ اهورا رو به سفیدی رفت و مثل گچ دیوار شد.

انسلم لبخند کجی زد و با سرش اشاره ای کرد.اهورا دیگر خودش را به بادرفته دانست.

از پس یک کدامشان برنمی امد چه برسد به سه نفر که هر کدام هم دوبرابر او بودند.

امیل در کشویی را بست و ملافه سفید رنگی را رویش انداخت تا جلوی دید را بگیرد.

انسلم شلوار و باکسر اهورا را در اورد و پشت سرش انداخت.

الت کوچک اهورا را در میان انگشت اشاره و شستش گرفت و نیشخند پراستهزایی زد.

انسلم:چقدر کوچولوئه

هر سه خندیدند و گریه اهورا بیشتر شد از این حجم تحقیر.

اگر جانیارش اینجا بود این بلاها به سرش نمی امد.هیچکس حتی نمیتوانست نگاه چپی به تنش بیاندازد چه برسد که به این نقطه برسد.

انسلم انگشتش را در سوراخ تنگ اهورا فرو برد و از خشکیش هقی زد اما صدایی از دهانش بیرون نیامد.

انگشت اول را حرکت داد و تا مرز بیرون اوردنش اورد و انگشت دوم را هم فرستاد.

دنیس روی سینه و گردن اهورا نشست اما سنگینی اش را رویش نینداخت.چسب روی دهانش را کند و قبل از اینکه دهان باز کند و فریاد بزند التش را در دهانش چپاند...

امیل سر خم کرد و روی شکمی که هی بالا پایین میشد را لیس زد.

انسلم انگشت سوم و چهارم راهم فرو کرد و درد تا مغزاستخوان نفوذ.

در بیشتر از پنج سال زندگی با جانیار به اندازه یک هزارم اینبار این همه درد به جسمش نرسیده بود روحش که بماند.انسلم انگشتانش را در اورد و با بیرحمی تمام التش را بدون ذره ای مکث فرو کرد و خودش را تکان داد.چند دقیقه بیشتر نگذشت حس پری عجیبی را در هر دو حفره تنش حس کرد.انسلم خودش را بیرون کشید و امیل جایگزینش شد.

دنیس با بیحالی بلند شد و دست روی دهان اهورا گذاشت.انسلم جای دنیس را گرفت.

دنیس:چی کار میخوای بکنی؟

نیشخندی زد و اینبار او التش را در دهان اهورا چپاند.

انسلم:دهن داغش ته لذته..

چشم های نیمه بازش رو به بسته شدن میرفت.دیگر توانی در خود نمیدید.دیگر نایی نداشت چشمانش سیاهی رفت و سرش به یک طرف افتاد.

انسلم متوجه بیهوشیش شد اما در میانه حس و حالش بود و نمیتوانست عقب بکشد.

موهای اهورا را چنگ زد و خودش را بیشتر در دهانش تکان داد.

هر دو که به ارگاسم رسیدند خودشان را بیرون کشیدند و از روی تن نحیف و سردش بلند شدند...

هرسه از سلول بیرون رفتند اما اهورای بیچاره با تنی که هر لحظه بیشتر رو به سردی میرفت در همان دخمه ماند.

ایوان با نگاهش در میان بند و سلول هایش به دنبال تنها رفیق ایرانیش میگشت.سرش را چرخاند و به داخل سلولی خیره شد.اهورا روی تخت افتاده

بود و خون روی ملافه سفید را پرکرده بود.با دهان باز و چشمان گشاد اسمش را فریاد زد و به طرفش دوید.

دست روی صورتش کوبید اما سردی تنش عجیب به نظر رسید.انگشت روی شاهرگش گذاشت و با دیدن ضربه های خیلی ارامی که حس کرد بلند شد و به طرف نگهبان دوید.

نگهبان فورا چندپزشک را وارد سلول کرد تا اهورا را معاینه کنند.انها هم دستور انتقال به بیمارستانش را دادند.

انقدر بی سروته بود این جهنم که هر سه حیوان درنده در گوشه ای برای خودشان شاهد ماجرا بودند و سیگار دستشان را دود میکردند.

ماسک اکسیژن را روی صورت اهورا گذاشتند و با برانکارد از زندان بیرون بردند.

***

جانیار پاهایش را روی میز عسلی دراز کرد و از شدت کلافگی ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود.

دلشوره عجیبی داشت و با صدای زنگ موبایل به خودش امد...

وصل کرد و دم گوشش گذاشت.صدای مردی میپیچید که تند تند کلمه های المانی را کنار هم میگفت و هرلحظه بیشتر قلب جانیار می ایستاد.

حال اهورایش خوش نبود و باید فورا به بیمارستان میرفت.با وضعی اشفته فقط پالتویش را چنگ زد و سوار ماشینش شد.

راه افتاد و در عرض نیم ساعت ماشین را با کج سلیقه ترین شکل جلوی بیمارستان پارک کرد.

دوید به سمت پذیرش اما دو مامور پلیس جلوی اتاقی توجهش را جلب کردند.

به سمتشان رفت و با پریشانی عجیبی پرسید چه شده که چیز زیادی عایدش نشد.

منتظر ماند تا دکتر بیرون بیاید و بگوید چه شده.مردی میانسال از اتاق خارج شد.جانیار مقابلش ایستاد.

جانیار:چی شده اقای دکتر؟

-چه نسبتی باهاش دارین؟

جانیار:من همسرشم

مرد نفس عمیقی کشید وکمی نزدیکتر شد.

گفتن این حرف خیلی سنگین و ثقیل بود.راحت به زبان نمی امد.

-راستش...بهش تجاوز شده و معلومه که زیاد تحت فشار بوده...

حرکت لب های مرد را میدید.جانیار ذهن و روحش اصلا تمام وجودش در کلمه تجاوز باقی ماند.

تجاوز به اهورایش؟

تکخنده ای کرد.کم کم صدایش بالا رفت و قهقهه زنان به عقب رفت.انقدر خندید و عقب رفت که به دیوار خورد.

مرد و هردو پلیس جوری نگاهش میکردند که انگار دیوانه شده.

جانیار پشتش به دیوار خورد و بی درنگ روی زمین سرخورد.خنده پر کشید و به ثانیه نرسیده چشمانش لبالب از اشک شد.

جانیار:اهورا..تجاوز..چجوری اخه؟

نگاهش میخ زمین شد و با اولین پلک قطره های اشک پایین چکیدند.

مرد دست روی شانه اش گذاشت و فشرد.

-میدونم ناراحتی..اما الان باید کنارش باشی..اون بدترین لحظاتشو سپری کرده

جانیار نفس عمیقی کشید.

بدترین انگار کم بود برای ثانیه های زهرماری که گذرانده بود ان پسرک مظلوم.

نمیدانست چند دقیقه بود که همانطور صامت و در بهت روی زمین خودش را در بغل گرفته بود و اشک هایش پایین میچکیدند.

دستی روی صورتش کشید و بلند شد و به طرف اتاق رفت...

در اتاق را باز کرد و به جسم نیمه جان اهورا خیره شد.نگاهش میخ سقف بود و انگار قصد نداشت کنده شود.دل جانیار انگار در کوره در حال سوختن بود و وجودش درحال نابودی.

درد اهورا درد او بود.چگونه همه وجودش روی تخت بود و او هنوز نفس میکشید و حتی راه میرفت؟

جلو رفت و لبه تخت نشست.اغوش و بوسه در کار نبود.نباید میترساندش.

دستش را بالا اورد و در دست گرفت.تک تک انگشتانش را و حتی پشت دستش را عمیق بوسید.

گره انگشتانشان خودش میتوانست یک اثر هنری تماما خارق العاده باشد.

زیر گوشش هس هس کرد و زمزمه.

جانیار:اهورای من..عشقم

جوابی ندادو انگار نشنید چه گفت.

جانیار:الهی قربونت برم..میشنوی صدامو نفسم؟

نگاهش کنده نشد اما لب ها تکان خوردند.

اهورا:تو کی هستی؟

لب هایش را زبان زد و ادامه داد.

جانیار:من جانیارم زندگیم

پوزخندی زد و به پهلو پشت به جانیار چرخید.

اهورا:گفتی عشقتم،زندگیتم...پس کجا بودی اون موقع که سه نفری ریخته بودن سرم و تا اخرین ذره وجودمو خوردن؟

نفس لحظه ای بریده شد با این حرف که با یخ ترین لحن دنیا بیرون امد.بهت و حیرت دیگر تکمیل نمیکردند و کافی نبودند برای تعجب جانیار

جانیار:سه نفری؟

تجاوز را میدانست.این خودش کشنده بود به اندازه کافی اما اینکه سه نفر به اهورای کوچک و مظلومش حمله کنند و اینگونه مثل حیوان تمامش را بدرند خودش دیگر عزراییل میشد برای وجود.

اهورا پوزخند تلخش را امتداد داد.

اهورا:اره..سه نفری..

بغض در میانه حرفش دوید و به گلویش چنگ زد.سر درد دیده اش با اولین اشک ها درد بیشتری را به مهمانی گرفت.

اهورا:مگه نمیگی عشقتم؟پس چرا گذاشتی اینجوری بشه؟

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

اهورا:من دیگه نمیتونم جانیار..به خدا دیگه نمیتونم

هق هقش راه افتاد و در گوش جانیار زنگ زد.

ان طرف تخت رفت و خم شد.ارام لب های اهورا را بوسید.

جانیار:اروم باش زندگی من..

کمی از روی تخت کنار رفت.

اهورا:بیا..بیا بغلم کن که حداقل تو بهشت خودم بمیرم...

لب پایینش را گزید و خودش را روی تخت بالا کشید.

کنارش دراز کشید و دستش را زیر سر اهورا سر داد.

اهورا:نمیشه یکی بیاد و بگه تا کی باید تحمل کنم این بدبختیارو؟..دیگه خسته شدم.تا اومدم رنگ خوشبختیو ببینم این بلاها و بیماری لعنتی افتاد تو وجودم..الانم که به جرم دزدی زندانم در حالی که اصلا نمیدونم چی دزدیدم..دیگه داره به تهش میرسه جانیار.به ته ته زندگیم...

***

صدای اسپیکر را تا ته زیاد کرد.انقدر زیاد که حتی صدای در زدن و داد و بیداد پیرزن پشتش را نشنود.

ماگ قهوه را برداشت و سرش را با ریتم تکان داد.لرزش موبایل را داخل جیب شلوارک کوتاه و جذبی که به پا داشت حس کرد.

نگاهی به صفحه اش انداخت و صدای اسپیکر را کم کرد.

کارن:بله

مایکل باصدای سرخوش و همیشه خندانش سلام بلندی داد.

کارن:ببینم کی قراره بریم سر فیلمبرداری پس؟سوراخم گزگز میکنه بس که هیچی نرفته توش

مایکل خندید و تصمیم جدیدی که گرفته شده بود را بازگو کرد.

-کارگردان گفته به خاطر یه سری مشکلات میریم المان..هرکی میخواد بیاد هر کی نمیخواد بیاد قراردادشو فسخ کنه بره

کارن اخم غلیظی کرد و دندان روی هم سایید....

کارن:کارگردان گوخورده با تو که حرف اون و باز تکرار میکنی..همچین چیزی نداشتیم ما

-به من چه خب؟برو به خودش بگو..در ضمن گفته..

من منی کرد و باز ادامه داد.

-گفته هرکی بخواد فسخ کنه باید خسارت بده

کارن چشم درشت کرد و ماگ داخل دستش را روی میز شیشه ای کوبید.

کارن:اون مرتیکه خر بازم گوخورده با تو...من از دست باباهام فرار کردم اومدم تو این خراب شده بعد الان پاشم برم تو لونه زنبور؟

انگشت در هوا تکان داد و خط و نشان کشید.

کارن:ببین بهش بگو یا مثل ادم ورمیداره همینجا فیلمشو میگیره بعد هر قبرستونی که میخواد میره یا یه کشور دیگه رو انتخاب کنه..حتما باید بره المان؟

مایکل چشم در حدقه چرخاند.

-ببر صداتو دیگه..خودت برو بهش بگو

تازه دهان باز کرد تا جوابش را بدهد که صدای بوق های پشت خط در گوشش پیچید.

موبایل را روی مبل پرت کرد و دست هایش را به کمرش زد.

کارن:ای خدا..چرا اینجوری میکنی بامن؟راحت داشتم میدادم پولمو میگرفتم دیگه...

زبان روی لب کشید و به مرد موسفید و میانسال مقابلش خیره شد.

مرد کاغذهایی را دراورد و جلوی کارن گذاشت.سعی کرد متشخص و مودب باشد تا جلوه بهتری در نگاه مرد داشته باشد.

-ما بهترینارو انتخاب میکنیم..اگه قبول بشی و باما بیای حقوقت چندبرابر میشه

حقوق چند برابر؟در گوشش پیچید و طمع خفته اش را بیدار کرد.

-باید دوباره تست بدی

لبخند کجی زد و سر تکان داد.

زیپ کاپشنش را پایین کشید و وارد سالنی دیگر که برای فیلمبرداری بود،شدند.

لبه تخت نشست و منتظر نقش مقابلش ماند.

چند دقیقه بعد مردی چهارشانه وارد شد.کارن زیر چشمی نگاهش کرد و نگاهش را به حجم برجسته جلوی شلوارش دوخت.

اب دهانش را قورت داد و نگاهش را از مرد گرفت.

چند دقیقه بعد همان مرد و کارگردان جلوی کارن ایستادند.

-خب اماده بشین...

نفسش را بیرون داد و شروع به دراوردن لباس هایش کرد.

کارن:میگم داداش تو با این هیکل خجالت نکشیدی اومدی پورن استار شدی؟

فارسی میگفت و مرد هیچ نمیفهمید.سر تکان داد به معنی اینکه "چی میگی؟"

اما کارن بی خیال چانه بالا انداخت و ادامه نداد.

از روی باکسر دستش را به عضومرد رساند و در مشتش گرفت.

سر به سمت سقف برد.

کارن:خدایا پارگی این دفعه حتمیه..خودت رحم کن

هردو بی ستر شدند که کارگردان شروع کار را با واژه حرکت اعلام کرد.

کارن دست تخت سینه مرد گذاشت و روی تخت هلش داد و رویش خزید.

لیسی به لب هایش زد و به دهان گرفت.مرد بازوهایش را گرفت و تن کارن را زیر خودش کشید.

وزنش را روی تن نحیفش انداخت که تورم رگ هایش را در اطراف چشمانش حس کرد.صورتش رو به سرخی رفت.

کارن:هی گولاخ پاشو از روی من...تف بهت خفه شدم لعنتی...

مشتش را روی بازوی مرد کوبید که فهمید و کمی وزنش را برداشت.نفس عمیقی کشید و در صورت مرد رویش خالی کرد.

مرد سرش را در گردن کارن فرو کرد و اهش را دراورد.بوسه زنان پایین رفت.دست در دوطرف باسنش گذاشت و کمرش را بالا داد.

الت برامده اش را در دهان فرو برد.کارن دست روی موهای بورش گذاشت و بیشتر به خودش فشرد.

چشمانش را بست و سرش را به بالش کوبید.

الت خیس شده اش را دراورد و ضربه ارامی روی باسنش زد.

کارن برگشت و چهاردست و پا شده،باسنش را کامل در دید مرد گذاشت.زبان در اورد و در حفره مقابلش فرو کرد.

از داغی زبانش قوسی به کمرش داد و سرش به عقب پرت شد.

دستش را مشت کرد و روی تخت کوبید.نبض زدن سوراخش را خیلی خوب حس میکرد.

کارن:خب خره بکن توش دیگه اون بی صاحابو

مرد صدایش را شنید اما حرفش را نفهمید.بی خیال سری تکان داد و روی زانوهایش بلندشد.

سر کارن چرخید و روی مرد میانسالی که پشت دوربین دست روی عضوش گذاشته بود افتاد...

نیشخندی زد و ورود مرد را متوجه شد و اه عمیقی کشید.

دوباره نگاهش روی مرد افتاد که زبان روی لب کشید و در گوشه ذهنش نگهش داشت تا بعدا از او هم استفاده ای بکند.

مرد خودش را تکان داد و صدای اه و ناله اش در گوش کارن میپیچید.چند دقیقه ای ضربه زد که داخل کارن خالی شد و از گرمای مایع واردشده به بدنش روی تخت افتاد.

اذیت میشد اینگونه و هرچه میگفت کسی گوش به حرفش نمیداد.

کارن:خب خرا مگه من چاه حمومم که تو من خالی میشین همتون؟

حالش که کمی جا امد و فیلمبرداری قطع شد بلند شد و با همان تن بی سترش در شلوغی و رفت و امد سالن به طرف مردی که رویش نشانه گذاشته بود رفت.

جلویش نشست و دستش را روی عضوش گذاشت.

کارن:به به راست کردی که

لب هایش را زبان زد و سرش را جلوتر برد.حرکت لب هایش روی گونه مرد حالش را بدتر میکرد.

کارن:دوست داری خودم یه حالی بهت بدم؟...

مرد نیشخندی زد و التش را در اورد.

-بشین روش

تکخنده ای زد و دست روی شانه های مرد گذاشت.پاهایش را دوطرف بدنش گذاشت و قبل از دخول گفت

کارن:ببینم میدونی که مجانی کار نمیکنم؟

مرد پهلوهایش را گرفت و کارن را روی عضوش نشاند.

-هرچقدر بخوای بهت میدم

انگار انرژی برگشته بود.بالا پایین شد و در وسط حس و حالش زنی پرید و اجازه ادامه کار را نداد.

-کارن گوشیت زنگ میخوره...فکر میکنم کار واجب دارن چون چندبار زنگ زده

سرش را روی شانه مرد گذاشت و به شانه هایش چنگ زد.

کارن:خیلی خری هر کی که هست گاو

موبایل را چنگ زد و فحش دیگری در دهان اماده گذاشت اما با دیدن عکس دانیار و بابا دانیاری که سیو شده بود حرف در دهانش ماسید و رنگش پرید.

جواب داد و موبایل را دم گوشش گذاشت.

لبش را زیر دندان گزید تا صدای ناخواسته ای به گوش دانیار نرسد.

کارن:سلام

دانیار اخم هایش را درهم فرو برد که خیلی شدید از دست این پسر عصبانی بود...

دانیار:علیک سلام..کجایی؟

اب دهانش را قورت داد و سعی کرد بی تفاوت باشد به حرکت دست های مرد روی باسنش.

کارن:چیز..تو دانشگاهم

دانیار پوزخندی زد و خودش را روی مبل پرت کرد.

دانیار:پس که دانشگاهی

لب هایش را زبان زد و نفس تند شده اش را رها کرد.

کارن:اره..چیزی شده؟

دانیار:نه میشه بگی دقیقا چه دانشگاهی میری؟

اخم کوچکی کرد که پیشانیش چند چروک ریز برداشت.

کارن:بابا چه...سوالایی میپرسی..خب معلومه دیگه

اب دهانش را قورت داد مرد زبان روی التش کشید که موبایل را فاصله داد و ناله بلندی کرد.

دانیار با شنیدن ناله ای عصبی دستش را روی دسته مبل کوبید و با پایش میز شیشه ای مقابلش را هل داد.

کارن:ها..داش..داشتم میگفتم..

دست روی پیشانیش کشید و خم شده،دست هایش را ستون تنش کرد.

دانیار:اره نمیدونستم جلوی دوربین سایتای پورن بودنم خودش یه جوری دانشگاه محسوب میشه...

بهت زده به چهره مردی که چشمانش را بسته بود خیره شد.

کارن:چی؟

دانیار انگشتانش را در موهایش فرو برد و چنگ ارامی زد.

دانیار:چی کار کنم من از دست تو؟خودت بهم بگو...

لب هایش را زبان زد و نفسش را بیرون داد.

دست روی شانه های مرد گذاشت و بلندشد.

هنوز کامل نایستاده بود که مرد مچ دستانش را گرفت و کشیدش.

دوباره روی پاهای مرد افتاد.

ارام لب زد

کارن:ولم کن..

نیشخندی زد و دوباره التش را به داخل کارن فرو برد.

-اول کارتو تموم میکنی بعد میری...

دانیار دستش را روی صورتش کشید و کلافه تماس را قطع کرد.

بیشتر از این اعصاب و روانش خرابتر میشد.

نگاهی به ساعت انداخت و بلند شد.حداقل صحبت کردن با ارش میتوانست حالش را بهتر کند.

از این حجم کلافگی نجات دهد.بلندشد و روبه ایلیایی که از پنجره خیره بیرون شده بود گفت

دانیار:من میرم بیرون زود برمیگردم...

نگاهی به اطراف انداخت و دستانش را داخل جیب های کاپشنش سر داد.کلاه روی سرش را پایین تر کشید تا سرمای هوا خیلی نفوذ نکند.

بینی اش را بالا کشید و به طرف ساختمان دانشگاه رفت.پایش راروی پله اول گذاشت که سرش چرخید و نگاهش روی چهره ارش خشک شد.

با دیدنش اخم کرد و عقب گرد.

کمی میان درخت ها پنهان شد و نامحسوس دیدش زد.

نفس عصبیش شدت گرفت با دیدن مردی که وسط چند دانشجو درحال خندیدن و حرف زدن است.

دستش را بالا اورد و پشت کمر پسر کنارش کشید.

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

به طرف سالن رفت و در اتاق مربوط به اساتید را باز کرد.

به میز شیشه ای پشت سرش تکیه داد و دستانش را در سینه چلیپا کرد.

نگاه تیزش را به در دوخت و منتظر ماند.

چند دقیقه گذشت که در باز شد و چهره خندان ارش در چهره سرخ شده دانیار گره خورد.

کمی تعجب کرد و بعد به خودش امد.

ارش:سلام عزیزدلم..تو اینجا چی کار میکنی؟

به جای جواب قدمی جلورفت و نفس تندش را در صورت ارش پرت کرد...

ارش:چیزی شده؟

دانیار لب هایش را روی هم فشرد و گردن ارش را گرفت و روی میز بزرگ اتاق خمش کرد.

زیر گوشش پچ زد.

دانیار:وقتی همینجا پارت کردم میفهمی با وجود من توی زندگیت نباید با شاگردات لاس بزنی اقای استاد...

تعللی نکرد و نگاهی هم به ارش نینداخت.

دست به لبه های شلوارش برد و به همراه باکسرش پایین کشید.

دکمه شلوار جینش را باز کرد و التش را در اورد و بدون هیچ امادگی ای در مقعد ارش فرو کرد.

اخ بلندش در گوشش پیچید.

ارش دست بالا اورد وبه دستی که دور شکمش حلقه شده بود تا ثابت نگهش دارد چنگ زد.

ارش:اهه..دانیار لعنتی..اینجا دوربین داره...

با حرف ارش جا خورد و متعجب خیره نیمرخ پر دردش شد.

هول شده عضوش را در اورد و داخل شلوارش برد.

دانیار:خب چرا زودت..

حرف در دهانش ماسید وقتی در اتاق باز شد و مردی وارد...

پشت ارش ایستاد تا برهنگی تنش خیلی دیده نشود.

ارش با درد شلوار و باکسرش را بالا کشید.

مرد جلو امد و نیشخندی زد.

-تنها تنها کوچولو؟...فکر نمیکنی این استاد سکسی و باید باهم سهیم بشیم؟

چشمان دانیار لحظه ای درشت شد و بعد از حلاجی حرف مرد خشم سرتاسر تنش را گرفت.

دندان روی هم سایید و شقیقه های ملتهبش را به رخ کشید.

عصبی با چندقدم بلند خودش را به مرد رساند و روی سینه اش پرید.

دانیار:عوضی اشغال..

مشتش را روی صورت مرد کوبید که خون از بینی اش بیرون زد.

ارش خودش را به دانیار رساند و بازویش را گرفت.

ارش:ولش کن دانیار..

مشت دیگری زد و با فشار دست ارش بلند شد.

برگشت و عصبی لگدی به قفسه کوچک کنار دیوار زد.

دانیار:گمشو جمع کن بریم... یه بار دیگه پاتو تو این خراب شده بذار تا ببینی چی کار میکنم...

لنگ لنگان قدم برمیداشت و لبش را زیر دندان میگزید روی اعصاب نداشته دانیار راه نرود.

دستانش را از جیبش دراورد و روی حفاظ های نرده ای گذاشت.

چشمان خسته اش را به رودخانه مقابلش دوخت.

ارش دست دورش پیچک کرد و چانه اش را روی شانه دانیار گذاشت.

ارش:تو چت شده عشقم؟نمیخوای بگی؟

نفس عمیقی کشید و بیرون داد.

دانیار:با کارن حرف زدم

ارش خیره نیمرخ پرغمش شد.

ارش:چرا عزیزدلم؟..نگفتم بزار خودم باهاش حرف میزنم؟

لب هایش را زبان زد و روی سکوی مقابلش نشست.

دانیار:سرفیلمبرداری بود..

سرش را پایین انداخت و لب زد.

دانیار:صدای اه و ناله های یکی میومد..

اخم کرد و ارام کنارش نشست.

چشمانش را به بالا سوق داد اشک حلقه زده اش پایین نچکد.لب های لرزانش جلوی چشم میرقصید.

ارش چانه اش را گرفت و لب هایش را بوسه ارامی زد.

ارش:قربونت برم اگرم سرفیلمبرداری بوده باشه نمیتونه موبایلشو جواب بده که...

اخمی کرد و متعجب به ارش خیره شد.

دانیار:یعنی چی؟

سرش را کج کرد و لب هایش را روی هم فشرد.

ارش:یعنی سر فیلمبرداری نبوده دیگه

هوفی کشید و سرش را در میان دستانش گرفت.

ارش دستش را دور شانه های دانیار حلقه کرد و کمی به خودش نزدیکترش کرد.

دانیار:اگه سرفیلمبرداری نبوده پس صدای ناله هایی که میومد چی بوده؟

ارش بعد از کمی مکث لب هایش را زبان زد و با صدای ارامی گفت

ارش:میگم..شاید با کسی..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

ارش:شاید با کسی تو رابطه ست

گردن دانیار با شدت زیادی چرخید و با ابروهای درهم تنیده به ارش خیره شد.

دانیار:چی؟

ارش:گفتم شاید..هنوز چیزی مشخص نیست که

دانیار سر به طرفین تکان داد.

مسئله کارن مهم بود اما بعد از ارش.

انگشتش را روی لب های بهم چفت شده ارش کشید.

دانیار:کارن بمونه برای بعد..فعلا باید به تو رسیدگی کنم...

ارش:منظورت چیه؟

جلوتر رفت و جدی به ارش خیره شد.

دانیار:من تو زندگی برات کافی نیستم؟

ارش اخمی کرد از عدم فهمیدن منظور دانیار.

ارش:چی داری میگی دانیار؟

دست روی فکش گذاشت و فشرد.از پشت دندان های کلید شده غرید.

دانیار:جوابمو بده..من توی زندگی برات کافی نیستم؟

از میان لب های بهم چفت شده کلمات را به زور بیرون داد.

ارش:معلومه که کافی هستی..این چه سوالیه خب؟

دانیار:پس چرا با دانشجوهات گرم میگیری وقتی میدونی من حساسم رو این قضیه؟چرا اون مرتیکه بیشرف اومد تو اتاق و اونجوری گفت؟

دست دانیار را از روی صورتش برداشت.

ارش:تو به من اعتماد نداری؟

لب پایینش را زبان زد.مچ دست ارش را گرفت و نزدیکی صورتش لب زد

دانیار:بحث اعتماد نیست چون بیشتر از هر ادمی به تو اعتماد دارم..نمیشه هرکاری بخوای بکنی و پا رو خط قرمزای من بذاری و من چون بهت اعتماد دارم هیچی نگم..

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

ارش:اون دانشجوها عضو یه گروه علمی بودن ماهم داشتیم باهم حرف میزدیم..اون مردی که میگی رئیس دانشگاست..حتی حرفیم بین ما پیش نیومده فقط اون موقع اون درگیر شهوت شده بود، چون تو اتاق دوربین بوده و اونم دیده

لب هایش را زبان زد و به دانیار خیره شد.

ارش:متاسفم دانیار..نه برای تو..برای خودم متاسفم که بعد پنج سال زندگی مشترک بعد اینکه شدیم پدر یه بچه در مورد من اینجوری فکر میکنی

دستانش را در جیبش فرو برد و از جایش بلند شد.

از کناره پیاده رو راه افتاد و قدم زنان دور شد.

دانیار بلند شد و دنبالش راه افتاد.

حال خرابش خرابتر شد اینگونه.پا تند کرد و از پشت سر بغلش کرد.

دانیار:ببخشید..منظوری نداشتم..بهم حق بده.کارن واقعا همه ذهنمو ازم گرفته نمیتونم درست فکرکنم

درک میکرد مرد را.کارن پسر اوهم بود و دغدغه های دانیار دغدغه های اوهم.

دست روی دست هایش گذاشت و برگشت.

ارش:کارن باید برگرده المان..

نگاهش را به خیابان دوخته بود و در میان رهگذرانش چشم میچرخاند.

صدایی در گوشش پیچید که سرش را چرخاند و به یونا خیره شد.

ایلیا:جانم

-لباسم کثیف شده

از کنار پنجره بلند شد و به طرف یونا رفت.دستش را گرفت و وارد اتاق شدند.

در کمد را باز کرد و هرچه زیر و رو میکرد محتوای داخلش را هیچ پیدا نمیکرد.پوفی کلافه کشید و در کمد را بست.

لباس یونا را در اورد و کنار بقیه لباس های کثیف انداخت.

اصلا حوصله ای برای رسیدگی به یونا نمانده بود.

پیشانیش را بوسید.

ایلیا:عزیزم من میرم خونه وسایلتو میارم خب؟تو فقط مراقب خودت باش به هیچی دست نزن باشه؟

سر تکان داد که ایلیا بلند شد و کاپشنش را چنگ زد.

کلاهش را روی سرش کشید و از خانه بیرون رفت.

.

کلید انداخت و در را باز کرد.بی انکه نگاهی به اطراف بیاندازد به طرف اتاق رفت.هنوز نرسیده بود که صدای مسیح بلند شد و شانه هایش از ترس کمی بالا پرید...

برگشت و با چهره ای جدی لب هایش را زبان زد و گفت

ایلیا:اومدم وسایل یونا رو ببرم فقط همین

مسیح لش شده روی مبل سیگار دستش را پک دیگری زد.

مسیح:بیا بشین

بی توجه به حرفش خواست ادامه راهش را برود که مسیح بازهم گفت

مسیح:بیا بشین

ایلیا:من حرفی باتو ندارم..در ضمن گوشیم برای شنیدن حرفات ندارم

مسیح صدایش را بلند کرد و دیگر به فریاد رساند.

مسیح:گفتم بیا بتمرگ

چشم در حدقه چرخاند و نفسش را بیرون داد.

ایلیا:هرچی سنت بیشتر میشه بداخلاقتر میشی..هنوز یاد نگرفتی موقع عصبانیت نباید دادو بیداد کنی و حرصتو سر یکی دیگه خالی

دستی به صورتش کشید و عرق روی پیشانیش را گرفت.

مسیح:ایلیا بیا بشین..بیا بشین تا اون روی سگم بالا نیومده

صدای ارام و اما عصبیش مجابش کرد تا بنشیند و ببیند چه میخواهد.

روبه رویش نشست و پا روی پا انداخت.

ایلیا:خب نشستم..چی میگی...

نفس عمیقی کشید و یک پایش را روی میز انداخت.

لب باز کرد تا حرف بزند اما قبلش ایلیا گفت

ایلیا:قبل از اینکه چیزی بگی اون اشغال توی دستتو خاموش کن..سرم درد گرفت از این بوی گندی که راه انداختی

مسیح سیگارش را روی میز فرود اورد و خاموشش کرد.

مسیح:امروز فقط من و تو اینجاییم..امروز باید تکلیفمون مشخص بشه..امروز از این در بیرون نمیری ایلیا تا وقتی نگی قضیه خیانت چی بوده

پوزخندی زد و لب هایش را زبان.

لب باز کرد تا بازهم حرف های قبل را بزند اما مسیح سبقت گرفت

مسیح:یادت باشه حرفای قبلو نمیخوام بشنوم..میخوام خود ماجرا رو بگی..ایلیا خود ماجرا

نفس عمیقی کشید و به سینه برهنه مسیح که در حصار پیراهنی که دکمه هایش باز بود خیره شد.

ایلیا:واقعا میخوای بدونی؟

مسیح:اره واقعا میخوام بدونم

اب دهانش را قورت داد و از جا بلند شد.

ایلیا:باشه حالا که میخوای بدونی منم همه چیزو بهت میگم...

زیر نگاه خیره مسیح وارد اتاق شد و چند لحظه بعد بیرون امد.با این تفاوت که پاکتی داخل دستش بود.

جلوی مسیح ایستاد و پاکت را روی میز انداخت.

ایلیا:جواب همه سوالات تو اینه

مسیح خم شد و پاکت را باز کرده،چند عکس بیرون اورد.

نگاهش روی عکس هایی که یکی یکی رد میکرد خشک شد.

خودش بود ان هم در حال عشق بازی با یکی دیگر.

چند لحظه گذشت و قهقهه خنده ش اوج گرفت.

عکس هارا روی میز پرت کرد و به پشت تکیه داد.

ایلیا با نگاهی طوفان زده خیره خنده اش شد.انگار مسخره میکرد تن و روح و فکر پسرک را.

مسیح:الان تو هم اینا رو باور کردی؟

لب هایش را زبان زد و غرید

ایلیا:فکرکردی من انقدر خرم که همه زندگی و عشقمو به خاطر چهارتا عکس نابود کنم؟

اب دهانش را قورت داد و توده بغض عجیبی را در گلویش حس کرد.

ایلیا:من این زن و دیدم..باهاش حرف زدم..اون حتی فیلم..

قطره اشکی از روی گونه اش پایین چکید.

ایلیا:حتی فیلمشم بهم نشون داد..خودت بودی...

مسیح خیره به چهره ایلیا بلند شد و ارام به سمتش رفت.شانه هایش را گرفت و میان دستانش گرفتش.ایلیا دست روی سینه برهنه مسیح کشید و نامحسوس بوسیدش.

جداشد و به طرف اتاق رفت.

مسیح روی مبل کنارش نشست.ایلیا وسایل را جمع کرد و به طرف در رفت.بدون هیچ حرفی.

مسیح:منتظرم باش..امروز میام خونه دانیار

اب دهانش را قورت داد و پوزخند تلخی زد.

ایلیا:باشه فقط امیدوارم همون حرفای همیشگیتو نشنوم

بیرون رفت و به بغض بزرگی که در گلویش تیغ میکشید برای شکستن توجهی نکرد.

دروغ نبود اگر دلش میخواست گریه کند.گریه برای حال بدش کم بود و تکمیل نمیکرد توصیف قلب تکه پاره اش را.

چشمش به درخانه دانیار که خورد فورا از ماشین پیاده شد و به طرف مردی که دست یونا را گرفته بود و به دنبال خودش میکشاند دوید.

دست زانیار را گرفت و با عجز نگاهش کرد.

ایلیا:عمو..عمو چی کار میکنی؟بچمو کجا میبری؟

مرد با خشم زیادی خیره ایلیا شد.

-هر موقع اشتی کردین و مثل ادم رفتین سر زندگیتون بیاین بچتون و ببرین..در غیر این صورت بیاین دم خونه من جوری میزنمتون خون بالا بیارین...

سوار ماشین شد و در را بهم کوبید.ایلیا فورا در را باز کرد و به چهره سرخ شده زانیار نگاه کرد.انگار با نگاهش التماس میکرد.

ایلیا:عمو خواهش میکنم نبرش..مسیح بیاد ببینه بردینش عصبانی میشه

مرد فریاد زد و ماشین را روشن کرد.

-به درک..بگو بیاد خودم جوابشو بدم

ایلیا را ارام هل داد که عقب رفت و مرد در را بست و با سرعت زیادی حرکت کرد.

ایلیا موهایش را چنگ زد که دست دانیار روی شانه اش نشست.

دانیار:نگران نباش...مامان و بابام مراقبشن

سرتکان داد و لب زد

ایلیا:میدونم

دانیار دست پشت کمرش گذاشت و به داخل هدایتش کرد.مردی بود و بیشتر از سی سال سن داشت اما قلبش مثل بچه ها با تلنگری کوچک میشکست.

خودش را روی مبل انداخت و به روبه رو خیره شد.

ایلیا:دانیار

کنارش نشست و دستش را دور شانه هایش انداخت.

دانیار:جانم

ایلیا:چرا با اینکه بهم دروغ گفته بهم خیانت کرده بازم دوستش دارم؟..چرا هنوزم عاشقشم؟...

لبخندی زد و شقیقه اش را بوسید.

دانیار:تو چرا باور میکنی مسیح بهت خیانت کرده؟

ایلیا:نمیدونم..ولی کرده..اون زنه همه چی و بهم گفت.گفت چندبار خوابیدن با یکی اشتباه نیست..اشتباه از سر مستی یا شهوت نیست..

لب های اویزانش لرزید و اشک دور تیله هایش حلقه زد.

ایلیا:اون حتی فیلم عشق بازیشونم بهم نشون داد..عکس شاید الکی باشه ولی فیلم دوربین مداربسته که الکی نیست

لب هایش را بهم فشرد و ادامه داد.

ایلیا:حالم بده..مسیح نیست و هیچ دلیلی برای ادامه این زندگی لعنتی وجود نداره...

سرش را در سینه دانیار فرو کرد و هق زد.

هق زد به حال خودش که عشقی را انتخاب کرد که انتهایش به این نقطه رسیده بود.

ایلیا:چرا یه لحظه استراحت نمیده این دنیا به من؟

***

در گاوصندوق را باز کرد و پاکتی که روی اسناد دیگر بود را بیرون اورد.

بینی اش را بالا کشید و نگاهی به داخلش انداخت.

زیر لب زمزمه کرد.

مسیح:امروز بهت ثابت میکنم من کاری نکردم...

نگاهی به تابلوی جلوی در انداخت و دستگیره را پایین کشید.وارد اتاق شد و سلامی به مرد روبه رویش داد.

لبخندی مصنوعی زد که اصلا لب هایش برای لبخند واقعی کش نمی امد.

فردریک از پشت میزش بلند شد و به طرف جانیار امد.

با لهجه عجیب و غریبی که سعی میکرد فارسی بزند لب زد

-خوش اومدی جانیار

دست مرد را فشرد و روی مبل نشست.

جانیار:خیلی وقتتو نمیگیرم..فقط میخواستم یه سوال ازت بپرسم

لبخندی زد و منتظر سوالش ماند.

جانیار لب هایش را زبان زد و کف دستش را روی شلوارش کشید.

جانیار:باید چه جرمی مرتکب بشم که بعد از اعتراف یکی دو ماه برم زندان؟

فردریک اخمی کرد و گمان برد جانیار شوخیش گرفته.

با این فکر اخم باز کرد و خندید.

-داری شوخی میکنی نه؟

چهره جدی جانیار را که دید خنده اش را جمع کرد.

-داری جدی میگی؟

جانیار:ببین این زندگی ای که من وسطش گیر کردم اصلا شوخی بردار نیست..پس جوابمو بده

مرد دستانش را بهم مالید و نفسش را بیرون داد.

-خب..

کمی مکث کرد و ادامه داد.

-یه دزدی کوچیک...

تنها راه حفاظت از اهورا همین بود.باید کنارش میبود تا هر گرگی به بره اهوی زیبایش حمله نکند.

لب هایش را زبان زد و نگاهش خیره به کیف دستی چرم یک پیرزن افتاد.سرش را چرخاند و نگاهی به اطراف انداخت و چند پلیس را ان طرف خیابان دید.کلاه هودیش را پایین تر کشید و به طرف پیرزن دوید.

در نزدیکیش سرعتش را بیشتر کرد و کیف را از میان دستان زن قاپید.

صدای فریاد زن و کمک خواستنش در گوشش میپیچید و اما مگر چاره دیگری هم بود؟

دویدن پلیس ها را به سمت خودش دید.نزدیکیشان را حس کرد.که خودش را روی زمین انداخت و سایه ان چند مرد روی تنش افتاد.

در دل خندید.

یک مرد سیلی ای روی صورت جانیار نشاند و دستانش را در پشت سرش به هم قفل کرد.

دستبندش را در اورد و به دستانش زد.

جانیار در سکوت فقط این ها را تحمل میکرد که به هدفش برسد.

مرد بیسیم زد و یک ماشین پلیس چند دقیقه بعد مقابلشان ایستاد.

مرد گردن جانیار را گرفت و به داخل ماشین هلش داد...

***

موبایل زنگ خورد که دستش را از میان موهای ایلیا بیرون اورد و خم شد.شماره ناشناس بود و جواب داد.

دانیار:بله

با شنیدن حرف های فرد پشت گوشی چشمانش از تعجب گشاد شد.حس میکرد سطل اب سردی روی تنش ریخته شده.

فوری سر ایلیا را از روی پایش برداشت و به طرف اتاق دوید.

لباس هایش را از کمد بیرون اورد و موبایل را قطع کرده،روی تخت انداخت.

لباس هایش را پوشید و از خانه بیرون رفت.ماشین را روشن کرد و تمام توانش را به پا داد تا روی پدال گاز فشرده شود.

شماره ارش را گرفت و موبایل را دم گوشش نگه داشت.

بعد از چند بوق صدایش در گوش دانیار پیچید.

ارش:جانم عزیزم

لب های خشکش را بهم فشرد.

دانیار:ارش..جانیار و گرفتن

ارش اخمی کرد و کاغذهای داخل دستش را روی میز گذاشت.

ارش:کی گرفته؟چی داری میگی؟

نفسش را بیرون داد و با استرس و کلافگی گفت

دانیار:پلیسا گرفتن...به جرم دزدی

ارش:جانیار؟..مطمئنی کسی سرکارت نذاشته؟

دانیار با استرس لب هایش را زبان زد و اب دهانش را قورت داد.

دانیار:ارش مسخره بازی در نیار..

ارش پالتویش را از روی صندلی چنگ زد.

ارش:قربونت برم مسخره بازی چیه؟اخه جانیار و دزدی؟

دانیار:نمیدونم دیگه..ادرس و گرفتم برات میفرستم توهم بیا

ارش از اتاق بیرون رفت.

ارش:باشه عزیزدلم..بفرست

قطع کرد و ادرس را فرستاد.جلوی اداره پلیس نگه داشت و فورا از ماشین پایین امده به طرف محوطه رفت.

طول سالن را طی کرد و نگاهش به جانیار خورد.

به طرفش دوید و مقابلش ایستاد.

دانیار:چی کار کردی جانیار؟

سرش را بالا اورد و چشم در چهره نگران دانیار انداخت.

لبخندی زد و بلند شد.

جانیار:کاری که درست بود و کردم..

پوزخندی زد و متعجب در چشم هایش زل زد.

جانیارانگار داشت مسخره اش میکرد.

دانیار:دزدی به نظرت کار درستیه؟

مردجوان کنارش دستش را گرفت و این یعنی باید مکالمه اش را قطع کند.

جانیار:برای ادامه زندگیم اره..کار درستیه...

مرد جانیار را به داخل اتاقی برد.دانیار روی صندلی نشست و دستش را مشت کرد و روی پایش کوبید.

ارش با دیدن دانیار و حال نزارش به طرفش رفت.

ارش:عشقم..جانیار کجاست؟دیدیش؟

نگاه دودوزنش را بالا اورد و به ارش دوخت.

دانیار:اره دیدمش..بهم گفت برای ادامه زندگیم کار درست و کردم

***

با حس حرکت دستی روی صورتش چشمانش را باز کرد و در اطرافش چرخاند.

نگاهش میخ چهره مسیح شد.فوری بلند شد و سرجایش نشست.

ایلیا:تو کی اومدی؟

مسیح:تازه رسیدم

ایلیا سرش را چرخاند و به پذیرایی نگاه کرد.

ایلیا:دانیار کجاست؟

نفسش را بیرون داد و صاف نشست.

مسیح:من اومدم هیچکس نبود

ایلیا:چجوری اومدی تو؟

مسیح:به نگهبان گفتم با کلید زاپاس درو باز کرد

ایلیا پاهایش را روی زمین گذاشت و بلند شد.

مسیح:بشین..کارت دارم

دوباره سرجایش نشست و خیره مسیح شد.

مسیح پاکتی را روی میز انداخت.

مسیح:نمیدونم واقعا چرا اینجوری شده..تو از همونجایی ضربه خوردی که من خوردم..با این تفاوت که من به توبیشتر از چشمام اعتماد داشتم و باور نکردم و نمیکنم.تو هم بی اعتمادیتو بهم اینجوری ثابت کردی...

ایلیا اخم کرد.حرف های مسیح ته نامفهمومی بود.پاکت کاغذی روی میز را برداشت و دست داخلش برد،عکس های داخلش را بیرون اورد.

نگاهش روی عکس های خشک شد.

چه میدید؟چشمانش تا اخرین حد ممکن گشاد شده بود و خشکی عجیبی را در گلویش حس میکرد.

عکس ها از دستش روی زمین افتاد ولی دستانش همچنان ثابت مانده بود.

مسیح روبه رویش نشسته بود و خیره نگاهش کرد.

دلخور بود و قرار نبود کاری کند.

قرار نبود بازهم ارامش باشد برای ایلیایی که اینگونه متحیر،مسکون مانده بود.

ایلیا:این..اینا چیه؟

مسیح لب هایش را زبان زد و پوزخند تلخی گوشه لبش لانه کرد.

مسیح:اره..منم هفت ماه پیش این عکسارو دیدم..عکس تو رو با یکی دیگه دیدم..اما ایلیا عشق من به تو کمتر نشد چون من باور نکردم اینارو.هنوزم باور نمیکنم اصلا قرار نیست باور کنم..ولی بدون ایلیا من هیچوقت بهت خیانت نکردم.من نمیتونم بهت خیانت کنم

نگاه لرزانش بالا امد و روی صورت مسیح نشست.

ایلیا:از کجا معلوم اینارو خودت درست نکردی که اشتباهتو لاپوشی کنی...

نیشخندی زد.

خود ایلیا هم حرف خودش را باور نمیکرد.

مسیح:من اینارو درست کردم؟منو چی دیدی؟یه هیولای بی شاخ و دم بی غیرت؟اگه همه اینا کار من بود قایمشون نمیکردم..میومدم میکوبیدم تو صورتت و به ثانیه نکشیده از زندگیم پرتت میکردم بیرون..

لب هایش را زبان زد و نفس عمیقی کشید.

ایلیا:ال..الان یعنی چی؟کی همچین کاری کرده؟

مسیح دستی به لبه لباسش کشید و بلند شد.

مسیح:مهم نیست.مهم اینه که خیلی خوب شناختمت

به طرف در رفت و ایلیا متعجب خیره اش شد.

زیر لب ارام اسمش را زمزمه کرد.

نزدیک در بود که ایستاد و برگشت

مسیح:اها راستی..قرار دادگاهمون و یادت نره.طلاق میخواستی دیگه نه؟

پوزخندی زد و از در بیرون رفت.

ایلیا با همان سرووضع بهم ریخته اش بلند شد و پشت سر مسیح دوید.

وسط کوچه دستش را گرفت و متوقفش کرد.

ایلیا:مسیح..مسیح صبرکن نرو..

لب هایش را زبان زد و خواست لب باز کند که مسیح انگشت روی دهانش گذاشت.

مسیح:چی میخوای بگی؟..میخوای بگی ببخشم؟

پوزخندی زد و ادامه داد.

مسیح:لعنتی شیش ماه خنجرتو تو قلبم فرو کردی و یه نگاهم به من نینداختی..الان واقعا چجوری میتونی بهم بگی ببخشمت؟...

لب هایش به وضوح لرزید.دستش از روی لباس مسیح پایین افتاد.

حق داشت.حقیقت را میگفت.

شش ماه زندگی را برایش جهنم کرده بود و الان چطور میتوانست اینگونه مقابلش بایستد و از نرفتنش حرف بزند؟

مسیح ایلیا را کنار زد و رفت.

ایلیا خیره جای خالیش لب پایینش را زیر دندان گزید و رقص چشمانش را در میان اشک هایش به نمایش گذاشت.

***

نفس عمیقی کشید و جلوی در دادگاه از چپ به راست میرفت.

ارش دستش را گرفت تا کمی ارامش کند.

ارش:عشقم بیا بشین اینجوری که کاری درست نمیشه

روی صندلی نشست و سرش را روی شانه ارش گذاشت.نیم ساعتی میشد که میگذشت.صدای همهمه بازهم بلند شد و جانیار بیرون امد.

نگاهش با دانیار تلاقی کرد.لبخندی زد و از جلویش رد شد.

ایلیا زانوهایش را روی صندلی در بغل گرفته بود و غمگین دانیار را مخاطب قرار داد.

ایلیا:نگرانش نباش..اون الان از قبل خیلی خوشحالتره...

ادامه جمله اش را نتوانست بگوید وقتی موبایل در جیبش لرزید.موبایل را دراورد و به صفحه اش خیره شد.

چهره خندان مسیح روی صفحه روشن و خاموش میشد و قلب ایلیا در سینه کوبیدن گرفت.

فوری جواب داد و موبایل را دم گوشش گذاشت.

ایلیا:جانم

اما به جای صدای گوشنوازی که منتظرش بود صدای زنی پیچید و قلب ایلیا را با هرکلمه ای که میگفت لگد میزد.

رنگ پریده اش را میتوانست حس کند.

حال بدش حد نداشت انگار.کسی چنگ انداخته بود و تمام قلب و مغزش را میدرید.

دانیار دست روی شانه ایلیا گذاشت و از بی تحرکیش اخمی کرد.

دانیار:چیزی شده؟

بی حرف دستانش شل شد و موبایل روی زمین افتاد.

دست ایلیا هنوز هم کنار گوشش بود.

پلکش میپرید و لب هایش میلرزید.

گلو زیر تیغ برنده بغض در حال از بین رفتن بود.

ایلیا:م..مسیح

نفس تند شده اش دیگر رفت و امدی نکرد.

توان رفته بود و نایی نداشت.در خلا بود و شناور.

دست و پا میزد و انگار تکان نمیخورد.خفه میشد و هیچ نمیفهمید.

روی زمین افتاد و چشمانش دنیای سیاهی را پیش رویش دید...

با بوی تند الکلی که زیربینی اش پیچید چشمان خسته اش را باز کرد.

نگاه دودوزنش را چرخاند و سقف سفید را کاوید.

با گیجی در جایش نشست و دستش را روی سرش گذاشت.

دانیار چرخید و با دیدنش فوری جلو امد.

دانیار:ایلیا حالت خوبه؟

چیزی نگفت و به چهره اش زل زد.با یاداوری اتفاقی که افتاده بود ملافه را از روی خودش کنار زد و با چهره رنگ پریده اش از روی تخت پایین امد.هنوز هم کمی گیج میزد.دانیار دستش را گرفت و متوقفش کرد.

دانیار:کجا داری میری؟

صدای مرتعشش از میان لب های لرزانش بیرون امد.

گرفته و بیحال.

ایلیا:م..مسیح

دانیار:مسیح چی؟

تیله های رقصانش در اشک را به دانیار دوخت.

ایلیا:مسیح تصادف کرده..حالش بده.تو بیمارستانه

قطره های اشک راه گرفتند و پایین چکیدند.

دانیار:چی؟

ایلیا دستش را پس گرفت و به طرف در رفت.

دانیار:صبرکن..بذار باهم بریم...

پشت شیشه اتاق به چهره درب و داغون مسیح که میان دستگاه های مختلف گم شده بود خیره شد.

قلبش را حس نمیکرد.

روی تخت داشت جان میداد دلیل زندگیش.

برگشت و به دیوار تکیه داده،روی زمین سر خورد.

هق هقش بلند شد و در خودش مچاله.

دانیار روبه رویش نشست و دست پشت کمرش گذاشت.

دانیار:اروم باش ایلیا..با گریه و زاری که کاری درست نمیشه

سرش را بالا اورد و با نگاه بارانیش به دانیار زل زد.

ایلیا:من اینهمه عذابش دادم..زندگی و جهنم کردم براش..باهاش بدرفتاری کردم.همش تقصیر منه..اصلا من خر عامل همه اینام

مچ دستانش که داشت موهای فرش را چنگ میزد گرفت و پایین اورد.

دانیار:اروم باش..همه اینا اتفاقه..هیچکس مقصر نیست.میفهمی؟اتفاقه

صدای موبایل ارش درگوشش پیچید و کلامش را برید.

ارش موبایلش را بالا اورد وبا دیدن اسم کارن کمی فاصله گرفت و جواب داد.

ارش:جانم بابا...

کارن لب هایش را زبان زد و کوله اش را روی جا به جا کرد.

کارن:سلام چون میدونستم بابادانیار از دستم کفریه بهش خبر ندادم ولی به شما زنگ زدم..میخواستم بگم من برگشتم المان به خاطر کار..میتونم بیام خونه یا برم هتل؟

ارش برگشت و به دانیاری نیم نگاهی انداخت که داشت با چشمانش قورتش میداد.

ارش:اره بیا عزیزم..تو برو خونه ما یه کاری داریم میایم

دانیار بلندشد و به طرف ارش رفت.

ارش موبایل را داخل جیبش گذاشت و برگشت.

دانیار:کی بود؟

ارش:کارن

اخم غلیظی کرد.

دانیار:چی گفت؟

ارش دست روی شانه اش گذاشت تا زیادی عصبانی نشود.

ارش:برگشته..میخواست ببینه میتونه بیاد خونه یا نه

دانیار لب پایینش را زیر دندان گزید و رها کرد.

دانیار:اره بگو بیاد..بگو بیاد میخوام خودم بکشمش...

ارش ارام لب هایش را بوسید.

ارش:عشقم لطفا اروم باش و قبل هرکاری فکرکن..اون بچه اشتباه کرده درست ولی نباید ما بارفتارمون کاری کنیم که بیشتر لج کنه

دانیار دست روی پیشانیش کشید.

دانیار:باشه

***

لباس های جدیدش را پوشید و دستانش را درون جیبش سر داد.

به داخل سلول هل داده شد و قبل از رفتن نگهبان دستانش را از در اویزان کرد.

جانیار:هی..من میخوام سلولم و عوض کنم

مرد پوزخندی زد و سر جانیار را به داخل هل داد.

-حرف مفت نزن

جانیار در جوابش پوزخندی زد و دست درون جیب فرو برد و اسکناس های داخلش را دراورد.

جانیار:بازم حرفم مفته؟

مرد با چشمانی ستاره باران شده زبان روی لب کشید و به پول ها خیره شد.

جانیار:بالاخره پول دوای هردردیه

مرد پول را از دست جانیار چنگ زد.

-قبوله..تو کدوم سلول میخوای باشی؟...

جانیار وسایلش را زیر بغلش زد و کنار مرد راه افتاد.

در کشویی سلولی را باز کرد و خودش وارد شد.

نگاه جانیار داخل سلول روی اهورایی افتاد که جنین وار در خودش جمع شده بود و چشمانش بسته بود.

رنگ و رویش هنوز هم زرد و بی رنگ بود.

مرد بازوی ایوان را گرفت و از تخت پایین کشیدش.

-هی وسایلتو جمع کن از اینجا باید بری

ایوان دستش را از میان انگشتان پرقدرت مرد بیرون کشید.روی پاهایش فرود امد و دستش را تخت سینه مرد کوبید تا رهایش کند.

ایوان:ولم کن...رو چه حساب باید برم؟

جانیار قبل از درست شدن درگیری و متشنج شدن اوضاع ان خم کنار گوش اهورای ازرده اش جلو رفت و مرد را پس زد و جایش را گرفت.

بازوهای ایوان را محکم فشرد و در صورتش خم شد.

جانیار:بهتره بری..برای هرسه تامون این بهتره

ایوان زبان روی لب کشید و اشاره ای به اهورا کرد.

ایوان:نمیتونم برم..دوستم حالش خوب نیست باید پیشش بمونم

جانیار بدون اینکه نگاه از پسرک بگیرد بیشتر خم شد.

جانیار:اگه دوست توئه عشق منه..جمع کن برو...

ایوان با نگاه متعجبش به جانیاری خیره شد که پشت به او وسایلش را روی تخت بالایی گذاشت.

ایوان:واقعا تو..یعنی..تو همون جانیاری هستی که ازش حرف میزنه؟

در چهره اش خیره شد.

جانیار:اره همونم

ایوان تکخنده ای کرد و نگاهی به سرتاپای جانیار انداخت.

ایوان:براچی اوردنت اینجا؟

نگاه بیرمغش را به اهورا دوخت.

جانیار:اومدم مراقب عشقم باشم

ایوان لبخندی زد و به طرف کمد کوچک کنار دیوار رفت.

ایوان:حله رفیق..خیالم راحته به یه ادم مطمئن سپردمش

وسایلش را داخل کوله اش گذاشت و زیپش را بست.

ایوان:فقط داروهاشو یادت نره از نگهبان بگیری

جانیار لبه تخت نشست و سر تکان داد.

مرد دست ایوان را گرفت و بعد از قفل کردن در بیرون رفتند.

جانیار دست روی موهای اهورا گذاشت و شانه شان کرد.خم شد و دم گوشش هس هس کرد.

جانیار:نمیدونی چقدر بعد سه سال دلم برات لک زده...

کنارش دراز کشید و دست زیر سرش هل داد.مچاله شدنش را دید و ضعف رفت برای این حجم کیوتی.

لب هایش را لیس زد و بوسه ای ارام روی ان کاشت.

اهورا با حس گرمای جسمی از عالم خواب بیرون امد و گیج به مرد کنارش خیره شد.

لحظه ای گذشت که فریاد زد و سرجایش نشست.

ترسیده نگاهش خیره جانیار بود و مغزش در حال ارور.

در کنکاش هایش هنوز نفهمیده مرد کنارش جانیار است و خودی.جانیار چشم باز کرد و به اهورا خیره شد.

جانیار:عشقم منم..منم زندگیم نترس

اهورا با نگاه متعجبش زل زد در میان صورت جانیار.

انگار به دنبال دروغ عجیب و غریبی میگشت.

اهورا:ت..تو..

نفس حبس شده اش را بریده بریده بیرون داد.

ترس بیشتر در وجودش پرید.

جانیار بود درست؛اما اینجا چه میکرد؟

جانیار خیرگی و پرسشگری نگاهش را که دید نیمخیز شد و دست روی موهای اهورا گذاشت.

جانیار:نگران نباش عشقم جرم سنگینی ندارم..فقط اومدم که پیش تو باشم...

اهورا بازهم خیره خیره نگاهش کرد.

جانیار سرجایش نشست.دستانش را دراز کرد و تن اهورا را در اغوش گرفت.

اهورا:براچی همچین کاری کردی؟میدونی برات سوپیشینه میزنن؟

لبخندی زد و پیشانیش را بوسید.

جانیار:فدای سرت زندگیم..به خاطر تو هرکاری میکنم

اهورا دستانش را بالا اورد و دور گردن جانیار حلقه کرد.

نگاهش در تیله های تیره اش گره خورد که پر از اغتشاش و ناارامی بود.

اهورا نفس های داغش را در گردن جانیار خالی کرد و پوست نازکش را مکید.

جانیار سراهورا را بالا اورد.

جانیار:مطمئنی عشقم؟

سرتکان داد و نگاه گرفت.

جانیار نگاهی به راهروی خالی انداخت و اهورا را روی تخت.

لب هایش را بوسید و همراهیش را خرید.دست روی دکمه شلوارش گذاشت و باز کرد.پایین کشیدش و خودش هم پایین رفت.

نگاهش روی کبودی های کمرنگ ریز و درشت روی ران پاهایش خورد و نگاهش را خنجر کرد...

سرش را پایین برد و ران هایش را مکید.عمق مکشش انقدر بود که کبودی های جدیدی بسازد و مال خودش کند.

دست به لبه های باکسرش برد و ان راهم دراورد و پایین تخت انداخت.

زبان لای شیار باسنش کشید.نفس های تند اهورا به سکوت بی انتهای ان اتاقک تاریک لگد میزد.

جانیار سر بالا اورد و سایه انداخت بر جسمش.

جانیار:عاشق اینم که زبونم و بکشم لای باسنت و تو نفسات تند بشه

رنگ گرفتن گونه هایش را حتی بدون اینه هم میتوانست ببیند.

دکمه های لباسش را باز کرد و بازهم چشمانش روی ردهای بنفشی بود که دیگران چسبانده بودند بر تن اهورایش.

و بازهم خودش دست به کار شد تا از بین ببرد ان لکه های پر از هوس را.

نشست و اهورا را روی پاهایش نشاند.

ورود مرد را حس کرد.چشمانش را بست و دست روی شانه های جانیار گذاشت.

پهلویش را گرفت و تکانش داد.

جانیار:چجوری..باید همه عشقمو بهت نشون بدم؟به نظرت اینکه یه مشت..اشغال اون بیرون هنوز زندن یعنی من بی غیرتم؟..

تیله های رقصان اهورا روی صورت جانیار نشست.

دست روی لب های جانیار گذاشت و سد شد برای حرف هایی که تا ته دل اهورا را خون میکرد.

روی لباس های جانیار تخلیه شد و ارام گرفت.جانیار عضوش را بیرون کشید و خالی شد.

بلند شد و لباس هایش را دراورد و داخل سبد کوچک کنار دستشویی انداخت.

باکسر اهورا را از روی زمین برداشت.

اهورا:چرا چیزی و میگی که میدونی من و ناراحت میکنه؟

کنارش خوابید و لب هایش را بوسید.

جانیار:میدونم ناراحت میشی ولی من نمیتونم اجازه بدم کسایی که به زندگی من دست درازی کردن اون بیرون راست راست بچرخن

اهورا نشست و صورت جانیار را قاب گرفت.

اهورا:لطفا اذیتم نکن..جانیار لطفا

پشت دستش بوسه ای زد و سرروی بالش گذاشت.

اهورا دست دور سینه اش حلقه کرد و به نیمرخش خیره شد.

اهورا:حتی یه لحظه هم فکر نبودنت دیوونم میکنه..جانیار لطفا کاری نکن که این فکر بزنه به سرم..

دست پشت کمرش کشید.

جانیار:نگران من نباش خب؟هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته برام

اهورا لب هایش را روی هم فشرد.

اهورا:زندگی انقدر سورپرایزای مختلف جلوی پای ادم سبز میکنه که نمیتونی باورش کنی..من کجا؟دزدی کجا؟اونم از بانک..همه اینا به خاطر اون بیماری لعنتی بود همه این بدبختیا،اینکه من و تو الان تو این خراب شده ایم به خاطر اون شب نحس بود

انگشت روی لبش گذاشت و هیسی گفت.

جانیار:گفتم نگران نباش دیگه..باشه؟

سر تکان داد و سرش را روی سینه جانیار گذاشت.

***

با ناراحتی کاغذ روی تخت را چنگ زد و به طرف انتهای راهرو رفت.

در نیمه باز را کمی بیشتر باز کرد و تکیه اش را به دیوار داد.

اهورا سرش را بالا گرفت و به ایوان خیره شد.

اهورا:چیزی شده؟گرفته به نظر میای

نفس عمیقی کشید و سر تکان داد.

ایوان:اره..حالمو بدجوری گرفتن

اهورا اخم کرد از عدم فهمیدن منظورش.

اهورا:منظورت چیه؟

کاغذ داخل دستش را بالا اورد و روبه روی اهورا گرفت.

ایوان:فردا ازادم..

اهورا لبخندی زد و به طرفش رفت.

اهورا:خب اینکه خیلی خوبه..تو چرا ناراحتی؟

پسرک پوزخندی زد و خودش را روی تخت انداخت.

ایوان:خوبه؟کجاش خوبه؟

نیمخیز شد و یک دستش را ستون تنش کرد.

ایوان:اها اره خوبه البته برای کسایی که اون بیرون یه منتظر دارن..خیالشون راحته که یه جایی و دارن حداقل شب و توش سر کنن..من چی؟

لب هایش را زبان زد و نفس عمیقی کشید.

ایوان:من بدبخت اواره کوچه و خیابون میشم اگه از اینجا برم بیرون..باز مجبورم یه غلطی بکنم بگیرنم بندازن تو همین دخمه

اهورا لبه تخت نشست و خیره اش شد.

ایوان:خب چرا کار نمیکنی؟اگه یه پولی داشته باشی میتونی یه جایی رو برای خودت بگیری

دوباره سرش را روی بالش کوبید.

ایوان:اومدم و از اینجا یه راست رفتم سرکار.تا کی کارکنم که یه پولی و بتونم پس انداز کنم؟تا اون موقع چی کار کنم؟

اهورا با فکری که در سرش جرقه زد،نگاه از ایوان گرفت و به زمین دوخت.

اهورا:خب..شاید من بتونم برات یه کاری بکنم...

ایوان سرجایش نشست و چهارزانو زد.

ایوان:ناموسا راست میگی؟بگو جان ایوان راست میگم..چی کار؟

لب هایش را روی هم فشرد.

اهورا:ببین اول باید به جانیار بگم..من کاره ای نیستم اون باید بدونه

ایوان:خب حالا بگو چی هست؟

لب پایینش را زیر دندان گزید و رها کرد.

نگاه مرددش را به ایوان مشتاق و منتظر دوخت.

اهورا:میتونی بری پیش برادر جانیار تا یه جایی و بگیری

انگار بادش خوابید با این حرف.

ایوان:ها؟پاشو جمع کن بابا..من پاشم برم پیش داداش جانیار؟خود جانیار و نمیشناسم داداششو میخوام بشناسم؟

اهورا:اتفاقا خیلیم ادم خوبیه هم خودش هم همسرش..اگه قبول کنه باید از خداتم باشه

نفس عمیقی کشید و لبه تخت نشست.

ایوان:فکر نکنم قبول کنه..اخه کی قبول میکنه یه دزد بره تو خونشون زندگی کنه؟

صدای حرف زدن دو پسر به گوشش خورد که سرش را وارد سلول کرد و به ان دو خیره شد.

-خب پسرای خوشگل دارین در مورد چی حرف میزنین؟...

اهورا سر چرخاند و با دیدن انسلم رنگ از رخش پرید.

یاداوری ان شب،هزاران بار بدتر از شکنجه های سخت زندان های سیاسی بود.

ایوان با دیدنش اخم کرد که میدانست ادم درستی نیست و نباید دم پرش پرید.

اما خبر نداشت چه شیطان بزرگی در پس چهره کریهش حکومت میکند و چه بلایی سر پسرک کنارش اورده.

انسلم وارد سلول شد و با تفریح به دوچهره مقابلش خیره شد.

یکی ترسیده و دیگری تخس.

دست زیر چانه اهورا گذاشت و سرش را بالا اورد.اهورا دستش را پس زد و تندی چاشنی نگاهش کرد.

انسلم تکخنده ای زد و خم شد.نگاهش زوم لب هایش بود و فکرش در پس ان دو لعل سرخ که جلوی چشمانش دلبری میکردند.

انگشتش را روی لب های اهورا کشید و دست دیگرش روی دستان مشت شده روی پایش قرار گرفت و تمام توانش را برای حرکت کردن گرفت.

سرجلو برد و نفس هایش را در صورت اهورا خالی کرد.لب هایش در فاصله ای شاید دوسه سانتی بیشتر نبود که موهایش از پشت کشیده شد و سرش بالا امد...

جانیار با صورتی سرخ شده و شقیقه هایی ملتهب از خشم موهای انسلم را بیشتر کشید و بدون کوچکترین رحمی سرش را به قسمت فلزی تخت کوبید.

یک بار دوبار سه بار.حرکت خون روی پیشانی شروع شد و به سمت پایین رفت.

فریاد خفه ای زد که جانیار انسلم را روی زمین انداخت و خودش روی تنش پرید.

مشت های سنگینش را بی مهابا روی سر و صورت خونین انسلم فرود می اورد و هر لحظه بیشتر بنزین به اتش خشمش می افزود.

انگار جلوی چشم بودن چهره اش نمک روی زخمی سرباز میپاشید که حرصش را بیشتر میکرد.

تعداد ضربات در رفته بود.

خون تمام صورت و لباس های انسلم را پر کرده بود و تمام توانش را گرفته.

جانیار در کمال حیرت دست داخل جیبش فرو برد و دستش جسم فلزی را لمس کرد.

بیرون اوردش.ضامنش را کشید و تیزیش در میان مردمک چشم ها برق زد.

فریاد کشید

جانیار:میکشمت بیشرف

و انقدر خشم در وجودش جولان میداد که این کار را بکند...

اهورا با چشمانی گریان و دستانی لرزان بلند شد و به طرف جانیار رفت.

بازوهایش را گرفت و کشید.

تکان نخورد جانیاری که با چشمانی سرخ شده خیره مرد بود.

چند نفر از دور و نزدیک خیره سلول انها بودند و تا حدودی همه چیز را میدیدند.

کجا بود جرئت که بیایند و به کسی که اینگونه قدیمی زندان را زیر چک و لگد گرفته بود حمله کنند؟

اهورا از پشت دستانش را دور سینه جانیار حلقه کرد و به طرف خودش کشیدش.

ایوان هم به کمک اهورا امد.

جانیار را به عقب هل داد که از روی انسلم کنار رفت و در بغل اهورا روی زمین فرود امد.

اهورا فوری دستی که رگ هایش بیرون زده بود و نبض پشت نبض به رخ میکشید را باز کرد و چاقو را دراورد.

صدای همهمه بلند شده بود و در گوش اهورا زنگ میخورد.

جانیار خواست بازهم بلند شود که حلقه دست اهورا محکم تر شد.

اهورا:بس کن توروخدا بس کن..جون من بس کن

بغض در صدا بیشتر دوید و بیشتر نزار کرد حال اهورا را.

اهورا:تو اومدی اینجا که مراقب من باشی یا یه بدبختی جدید به بدختیام اضافه کنی؟

و صدای سوت نگهبانان بود که اوضاع را دهشتناک تر کرد...

ایوان فورا چاقوی روی زمین را به عقب ترین قسمت تخت هل داد.نگهبان ها وارد شدند و نگاهشان روی مرد بی حال روی زمین و سه نفر دیگر افتاد.

اشاره ای به جانیار کرد.

-ببریدش انفرادی

و این انگار کمترین حکم بود برای این خودسری که از هرنظر حق داشت.

انسلم راهم به بهداری بردند.

اهورا به پایه تخت تکیه داد و زانوهایش را بغل کرد.

ایوان با دیدنش کنارش نشست و سرش را در سینه اش پنهان کرد.

ایوان:اروم باش..چندروز توی انفرادی میمونه بعد ازاد میشه

***

با صدای زنگ کارن از روی مبل بلند شد و به طرف در رفت.

با دیدن دانیار و ارش لبخندی زد و جلو رفت.

دانیار قهر بود انگار با تک فرزند زندگیش که بغلش نکرد.

رفتارش خیلی سرد بود درست؛اما او هم کم حق نداشت.

کارن:میخوام بغلت کنم

دانیار:ولی من نمیخوام...

از کنارش رد شد و به طرف اتاق رفت.

نفسش را بیرون داد و بیخیال خودش را اویزان گردن ارش کرد.

کارن:این شوهرت چشه؟اصلا بامن مشکل داره کلا

ارش اخمی کرد و کارن را فاصله داد.

ارش:اینجوری نگو درموردش..بعدشم بهش حق بده

کارن لب هایش را زبان زد و سر تکان داد.

بافت خاکستری رنگ تنش را در اورد و روی تخت انداخت.

ارش وارد اتاق شد و لبه تخت نشست.

ارش:کاش اینجوری نمیکردی ناراحت شد

دانیار نگاهی به ارش انداخت و لباس دیگری را از کمد بیرون کشید.

دانیار:ناراحت شدن من مهم نیست؟

ارش خودش را بالا کشید و وسط تخت نشست.

ارش:معلومه که مهمه عشقم..ولی اینجوری بیشتر لج میکنه مشکلتو بهش بگو

دانیار برگشت و جلوی ارش ایستاد.

دانیار:مشکلم؟

کنار ارش نشست و در چشمانش زل زد.

انگار میخواست مواخذه اش کند.

دانیار:یجوری میگی مشکلت انگار مشکل تو نیست..انگار اصلا اینکه بچمون چی از اب در اومده هیچ اهمیتی نداره برات...

با چشمانی گشادشده خیره اش شد.

عصبی بود درست اما این میزانش دیگر زیاده روی بود.جلو رفت و صورتش را قاب گرفت و لب هایش را بوسه ای زد.

ارش:عشقم این چه حرفیه که میزنی؟زندگی کارن برای من مهمه..شاید حتی بیشتر از تو هم برام مهم باشه..ولی عزیزدلم این راهش نیست..

دانیار پر از حس نگرانی سرش را پایین انداخت.

ارش لبخندی زد و دراز کشید.

دستانش را از هم باز کرد و دانیار را به اغوش کشید.

.

با صدای موبایل چشمانش را باز کرد.سرش را از گردن ارش بیرون کشید و موبایلش را برداشت.

ایکون سبز را فشرد بی توجه به اینکه چه کسی پشت خط است.

دانیار:بله

اهورا لب هایش را زبان زد.فکر نمیکرد درخواستش انقدر سخت باشد.

اهورا:سلام

دانیار با چشمان گشادشده نگاهی به صفحه انداخت و بلندشد.

دانیار:اهورا تویی؟

اهورا:اره خودمم

در تراس را باز کرد و همانطور با بالاتنه برهنه واردش شد.

دانیار:حالت خوبه؟جانیار خوبه؟...

دستش را روی شانه ایوان گذاشت تا از ضربه هایی که با پایش به زمین میزد جلوگیری کند.

اهورا:ما خوبیم..راستش یه کاری داشتم باهات

دانیار دستانش را ستون تنش کرد و از سردی حفاظ زیر دستش حس گرفتگی ای در کف دستش هویدا شد.

دانیار:جانم بگو

نفس عمیقی کشید و اب دهانش را قورت داد.

اهورا:ببین..

دانیار درخواست اهورا را شنید.لب هایش را بهم فشرد و باسنش را به دیوار کنارش تکیه داد.

اهورا:البته میدونم باید با ارشم مشورت کنی..ولی میخوام اگه یه درصدم برات مقدور نیست بگی

دانیار لب پایینش را زیر دندان گزید و رها کرد.

دانیار:بگو بیاد..ارش و راضی میکنم

اهورا روبه ایوان لبخندی زد.

اهورا:ممنونم ازت واقعا

تماس را قطع کرد وموبایل را داخل جیبش سر داد.

جسم گرمی روی شانه هایش افتاد و بعد دستان ارش دور کمرش حلقه شد.

پتو را بیشتر دور خود پیچید.

دانیار:مرسی عزیزم

ارش سرش را روی کتف دانیار گذاشت.

ارش:خواهش میکنم نفسم..ببخشید زودتر نیاوردم منتظر بودم قطع کنی بعد بیام...

دانیار برگشت و خیره نگاهش کرد.

دانیار:چرا؟

شانه بالا انداخت و بیشتر به دانیار چسبید.

ارش:گفتم شاید داری خصوصی با کسی حرف میزنی

همیشه همینگونه بود.هیچ وقت محدودش نمیکرد و به حریمش احترام میگذشت.

دانیار انگشتانش را زیر چانه دانیار گذاشت و تکان داد.

دانیار:چیز پوشیده نداریم من و تو ازهم..اهورا بود

ارش دستش را گرفت و روی انگشتانش بوسه زد و منتظر ادامه حرفش ماند.

دانیار:یکی از دوستاش میاد اینجا تا یه جایی و بتونه پیدا کنه

لب هایش را زبان زد و مردد در صورت ارش خم شد.

دانیار:ببخشید عزیزدلم اول به تو نگفتم..خودت که میدونی نمیتونستم بهش بگم بعدا بهت خبر میدم

ارش لبخندی زد و لب هایش را بوسید.

ارش:اشکال نداره فدات شم..هرکاری و خودت میدونی درسته انجام بده

با چشمان ستاره شده اش خیره ارش شد.

دانیار:چرا تو انقدر خوبی؟چرا انقدر همه چی تمومی؟من چجوری جبران کنم این همه مهربونیتو؟

ارش:تو فقط پیش من بمونی برای من بسه همین...

ایوان با لب های اویزانش دستانش را دور گردن اهورا حلقه کرد.

اهورا:یه ماه دیگه میام بیرون..ناراحت نباش

ضربه ای به بازویش زد و گونه اش را بوسید.

ایوان:دلم برات تنگ میشه..میام دیدنت

سر تکان داد و خم شد.کوله ایوان را بلند کرد و به دستش داد.

اهورا:ادرس و شماره رو نوشتم گذاشتم توی کولت..خیالتم راحت باشه خیلی ادمای خوبین

سر تکان داد و از سلول بیرون امد.

نگهبان دستش را گرفت و به سمت در اهنی اول راهرو برد.

در بزرگ باز شد و همانطور که نفس عمیق میکشید وهوای پاک و بارانی را به ریه ها مهمان میکرد بیرون امد.

ایوان:اهه..ازادی دلم برات تنگ شده بود

زیپ کوچک جلوی کوله اش را باز کرد و کاغذی بیرون اورد.

نگاهی به ادرس رویش انداخت و کاغذ را داخل جیبش گذاشت.

به سر خیابان رفت و دستش را برای یک تاکسی بلند کرد...

دانیار چند ضربه به در اتاق زد و از همان پشت صدا بالا برد.

دانیار:کارن زود باش دیگه

با بی حوصلگی از روی تخت بلندشد و به طرف کمد رفت.

ارش شلوارک کوتاهش را با شلواری عوض کرد و از اتاق بیرون امد.

با صدای زنگ،دانیار شانه هایش از جا پرید و نگاهی به در انداخت.

ارش به طرف در رفت و دستگیره را پایین کشید.

دانیار جلوی در رفت و ایوان را دید.

لبخندی زد و به داخل دعوتش کرد.

ایوان کمی خجالت زده و با حسی معذب گونه که به خاطر دیدار اول بود،سر پایین انداخت و وارد خانه شد.

دست دانیار را فشرد و به رویش لبخندی پاشید.

ایوان:سلام

دانیار و ارش جوابش را دادند.

صدای کارن بلند شد و معلوم بود هنوز از امدن ان غریبه ای که قرار بود باهم اشنا شوند اگاه نشده بود.

در اتاق را باز کرد و با بالاتنه برهنه اش بیرون امد.

کارن:بابا اون تیشرت قرمزه...

حرف در دهانش ماسید وقتی نگاهش با نگاه ایوان تلاقی کرد و گرهی کور خورد...

موهای نیمه مجعد قهوه ایش و صورت سفیدش باهم هارمونی زیبایی را تشکیل داده بودند.

چشمانش سراسر زیبایی بود.کارن در ان تیله های تیره یک دنیا گیرایی وکشش میدید. یک جهان جذابیت و غرور در ان تن زیبا و بی نقصش جلوه گری میکرد.

چرا باید در مقابل مردی اینگونه به جوش و خروش بیفتد؟

جدا از گرایش،دل که این چیزها حالیش نمیشود.

چه میدید در مقابلش که مغز را از کار انداخته و به جایش قلب کار میکند و با شدت هر چه تمام تر به درودیوار سینه میکوبید؟

گردن سفید و کشیده اش فقط برای این خلق شده بود که لاوبایت رویش به جا بماند.

ایوان قدم بر داشت و جلو امد.

پاهای خوشتراشش در شلوار جین میدرخشید.

حتی راه رفتنش هم به سان فرشته ها بود و مغز کارن را به زائل ترین حد ممکن میرساند.

انگار هزار کیلو شکلات تلخ زیر دندان جویده و راهی معده کرده که اینگونه لذت در رگ هایش جریان پیدا کرده.

ایوان با لبخند جذاب و دلفریبش دست سفیدش را به سمت کارن مات مانده دراز کرد.کارن هیچ نمیفهمید

اصلا چرا باید در دنیا باقی میماند وقتی دلبری اینگونه مقابلش بود؟...

ایوان مبهوتی کارن را که دید لب زد

ایوان:شما باید اقا کارن باشین تعریفتون و از اهورا شنیدم.من ایوانم از دیدنت خوشحالم

کارن صدای بهشتی اش را که شنید به این دنیا پرت شد.دستش را میان دست فشرد و از گرمایش گرگرفت.تکه های مغزش را جمع کرد و کنار هم چید تا بتواند کلامی از دهان خارج کند.

کارن:آآآآ..ب..بله.منم..ازدیدنتون خوشحالم

خوشحال؟

این واژه هیچوقت معنی پیدا نمیکرد در برابر شور و شعفی که در روح و جسمش غوغا کرده بود.

ایوان لبخندپهنی زد و دستش را بیرون کشید.

کارن میتوانست در همان لحظه قسم بخورد که برای لبخندش میمیرد

دانیار دست پشت کمر ایوان گذاشت و به طرف پذیرایی هدایتش کرد.

ارش نگاه خیره کارن را دید که در پس ایوان راه میرفت.

جلوی کارن ایستاد.

ارش:چیه بابا؟چی شده قربونت برم؟

نگاهش را به زور از ایوان گرفت و به ارش داد.

کارن:چیزی نیست..خوبم...

***

لباس های مخصوص را پوشید.زیر چشمان گود افتاده اش را پاک کرد و خیسی اشک هایش را گرفت.

در اتاق را باز کرد و نگاهی به چهره تکیده مسیح انداخت.

در را پشت سرش بست و ارام قدم برداشت.کنار تخت ایستاد و خیره اش شد.

چرا همیشه وقتی فکر میکرد در حد اعتلای خوشبختی غرق است و میتواند نفسی بکشد اینگونه همه چیز زیر ورو میشد؟

انگار زلزله ای ده ریشتری همه چیزرا درعرض چند ثانیه با خاک یکی میکرد.

دست لرزانش را بالا اورد و با انگشتش روی دست زخم شده مسیح را نوازش کرد.

زبانش بند امده بود انگار که نمیتوانست حرف بزند.

روی تخت نشست و برخلاف چیزی که دکتر گفته بود کنارش دراز کشید.

با فاصله اما برای مغز سر شده اش همین هم دیازپامی قوی بود.

صدای در امد اما تکان نخورد و چشم از مسیح نگرفت.

قلب دلتنگش انگار رضایت نمیداد به لحظه ای جدایی.

صدای ارام زنی زیر گوشش پیچید.

-شما نباید کنارش دراز بکشین..بلندشین...

مورفین:

بینی اش را بالا کشید و دوباره دست روی گونه هایش کشید.

-بهتون گفتم نباید حتی بهش دست بزنین

دستانش را بالا اورد و بغضی که گلویش را داشت میدرید به رخ کشید.

ایلیا:ببخشید میدونم کارم درست نبود ولی دلم براش تنگ شده واقعا

زن لبخندی زد و نگاهش روی حلقه دست ایلیا زوم شد.جلوتر رفت و دستانش را روی شانه های ایلیا گذاشت.

-همسرتون حالش خوب میشه نگران نباشین

ایلیا معذب از دستان زن شانه هایش را خم کرد و ببخشیدی گفت.

زن دستانش را برداشت و با همان لبخند گفت

-معذرت میخوام

ایلیا پاهایش را از تخت اویزان کرد.

ایلیا:میشه اینجا بمونم؟..قول میدم اصلا بهش دستم نزنم..خواهش میکنم

دلش برای پسرک سوخت اما این اجازه را نداشت.

-واقعا متاسفم نمیشه..مگه نمیخوای زودتر خوب بشه؟پس اگه اینجا نمونی بهتره

ایلیا سر تکان داد.

ایلیا:باشه..فقط یه چند دقیقه میشه باهاش تنها باشم؟...

زن سر تکان داد و بیرون رفت.

ایلیا سرش را پایین اورد و زیرگوش مسیح هس هس کرد.

ایلیا: میدونم یه احمق به تمام معنام..حماقتم و بذار پای خریتم..میدونم خیلی زیاده چیزی که ازت میخوام ولی لطفا منو ببخش..من و ببخش و زود خوب شو..بهت قول میدم مسیح یجوری از زندگیت برم که دیگه حتی اسمم روهم نشنوی..ولی تو خوب شو و بهوش بیا

سرش را خم کرد و پشت دستش را ارام بوسید.

بیرون رفت و لباس های تنش را در اتاق دیگری در اورد.

روی صندلی فلزی نشست و نگاهش میخ زمین شد.

انقدر حواسش پرت بود که اصلا متوجه حضور کسی جلوی پایش نشود.

دانیار:سلام

سرش را بالا اورد و به دانیار خیره شد.

ایلیا:سلام..کی اومدی؟

دانیار:همین الان اومدم...حالش چطوره؟

چشمان سرخش را با پشت دستش مالید.

ایلیا:فرقی نکرده

دانیار سوییچ ماشین را جلویش گرفت.

ایلیا:پاشو برو خونه استراحت کن..من هستم

ایلیا از روی صندلی بلندشد و از پشت شیشه خیره مسیح شد.

ایلیا:نمیرم..میخوام بمونم پیشش...

دانیار دست روی شانه اش گذاشت و کمی فشرد.

دانیار:برو یکم استراحت کن صبح بیا..خبری شد خودم بهت زنگ میزنم

بازویش را گرفت و از شیشه فاصله اش داد.

دانیار:بیا برو زودباش

سر تکان داد و پالتویش را برداشت.

ایلیا:هرچی شد بهم خبر بدی

باشه ای گفت که ایلیا راه افتاد و از بیمارستان بیرون رفت.

***

نگاه ارش میخ تلویزیون بود و حواس کارن پی ایوان.

پایش را از روی پای دیگرش برداشت و بلندشد.

بازوی ایوان را گرفت و با سر اشاره ای کرد.

کارن:میگم پاشو بریم اتاقتو بهت نشون بدم بدونی کجا باید استراحت کنی

نگاه ارش از تلویزیون گرفته شد و به کارن دوخته.

ایوان سر تکان داد و بلند شد.

ایوان:بریم

ارش مشکوک خیره کارنی شد که برای امدن ایوان ان همه غرزد و حالا حتی خوش خدمتی هم میکند...

کارن دست ایوان را گرفت و به دنبال خودش کشید.

گرمای دستانش در سلول های تنش رسوخ میکرد.لبخندی زد و قدم هایش را ارامتر برداشت دیرتر به اتاق برسد.

در را باز کرد و دست پشت کمر ایوان گذاشت.

نگاهی گذرا به اتاق انداخت و لبه تخت نشست.

کارن:راضی هستی از اینجا؟

لبخندی زد و سرتکان داد.

ایوان:اره خیلی خوبه

کارن در کمد را باز کرد و با دستش داخلش را نشان داد.

کارن:اینجا لباس هست اگه اینارو دوست نداشتی بهم بگو از لباسای خودم بهت بدم

سر تکان داد.

کارن لب هایش را زبان زد.انگار دنبال موضوعی میگشت تا حرف و بحث را ادامه دهد.

کارن:میگم کارت چیه؟

ایوان نگوهی از پایین به کارن انداخت.

ایوان:شغلی ندارم حتی..

لب پایینش را زیر دندان گزید و رها کرد.

ایوان:خونه هم ندارم..پولم ندارم

با چشمان ستاره شده خیره اش شد و با فکری که در کمتر از ثانیه ای در ذهن جرقه خورد لبخندی زد...

کارن:خب یه پیشنهاد میتونم بهت بدم..پولش خوبه میتونی خیلی راحت هرچی که بخوای برای خودت فراهم کنی...

ایوان با لبخندی که کنج لبش لانه کرده بود با دقت زیادی به حرف های کارن گوش سپرد.

ایوان:چه پیشنهادی؟

نفس عمیقی کشید و کنارش نشست.

کارن:خب..میتونی

لب هایش را بهم فشرد و ادامه داد.

کارن:میتونی بیای توی صنعت پورن..من خودمم همینکارو میکنم

ایوان لحظه ای بدون مکث خیره کارن شد.

اما این بی واکنشی زیاد طول نکشید که اخم کرد و دست،تخت سینه کارن کوبید.

ایوان:تو منو چی دیدی؟چی در مورد من فکر کردی که همچین پیشنهاد مضخرفی دادی؟

کارن مچ دستش را گرفت و برامد برای دلجویی.

انگار روش خوبی را انتخاب نکرده بود.

کارن:ببخشید...نمیخواستم ناراحتت کنم معذرت میخوام

ایوان از موضعش پایین امد و روی تخت دراز کشید.

کارن سر چرخاند و به زمین خیره شد و به این فکر کرد که کاش اینچنین پیشنهادی را ان هم انقدر زود نمیداد.

ایوان لگدی به بازوی کارن زد و از تخت پایین انداختش.

اخی گفت و روی زمین افتاد.

کارن:چی کار میکنی؟

دست زیر سرش سر داد و با حالت متفکر گفت

ایوان:ببینم تو چقدر پول میگیری برای این کار؟...

کارن لب های نیمه بازش را بست و روی صندلی کنار تخت نشست.

کارن:خب..من با دست خالی رفتم امریکا الان سه ساله اونجا زندگی میکنم..همون اوایل یه خونه برای خودم خریدم..پولش در حدی هست که حسرت چیزی و نخوری

از جا پرید و وسط تخت نشست.

ایوان:تو فکر کردی من پاکیمو فدای پول میکنم؟

کارن با ابروهای بالا پریده به این حجم پارادوکس در وجود پسرمقابلش خیره شد.

لب هایش را زبان زد و شانه بالا انداخت.

صدایش را پایین تر اورد و در کمال تحیر گفت

ایوان:درست فکر کردی..من پاکیمو فدای پول میکنم

نفسش را بیرون داد و ادامه.

ایوان:پول که نداشته باشی پاکی و میخوای چی کار؟من حتی یه دوست دخترم ندارم ولی با جیب خالی وسط اتاق خونه یه غریبه نشستم

از پشت خودش را روی تخت انداخت و پاهایش را اویزان کرد.

کارن:ولی..اگه بیای قرار نیست با دخترا رابطه داشته باشی

ایوان گردنش را تکان داد و سرش را بالا اورد.

ایوان:یعنی با یه مرد باید رابطه داشته باشم؟

سرتکان داد و مردد نگاهش کرد.

ایوان:خب من که گی نیستم...

کارن:گی بودن شرط نیست..

لپ هایش را باد کرد و بعد هم خالی.

کارن:مهم اینه که بدونی چی کار کنی

چشمانش را ریز کرد و دوباره نشست.

ایوان:یعنی چیو باید بدونم؟

کارن:ببین..باید بدونی که چجوری پایه یه سکس هات باشی..باید بلد باشی چجوری کسی که داره میبیندتو تحریک کنی

ایوان:تو بلدی؟

نفسش را بیرون داد و اب دهانش را فروبلعید.

همیشه خیلی راحت با هرکسی در این مورد حرف میزد.

پس چرا حالا عرق سردی را روی تیغه کمرش حس میکرد.سر تکان داد و نگاه گرفت.

ایوان سر به طرفین تکان داد و دمر خودش را روی تخت انداخت.

ایوان:فکرنکنم من از پسش بر بیام..نمیتونم

کارن از روی صندلی بلندشد و لبه تخت نشست.

کارن:میتونی..من مطمئنم

دستش را روی دست ایوان گذاشت و فشرد.

ایوان دستش را پس کشید و به صورت کارن خیره شد.

ایوان:میگم نمیتونم..چرا اینجوری میکنی؟...

لب هایش را زبان زد و سعی کرد بهانه ای بیاورد.

کارن:خب راستش من خیلی تنهام..یعنی میخوام اگه تو قبول کنی باهام بیای..هم کار میکنی هم یه زندگی خوب برای خودت میسازی

دستش را ستون بالاتنه اش کرد و به پهلو دراز کشید.

ایوان:تویی که درعرض چند ساعت انقدر زود به من اعتماد کردی لابد در عرض سه سال باید به خیلیا اعتماد کرده باشی

کارن:نه..حتی یه نفرم نبوده..تو یجورایی فرق داری راستش به تو اعتماد کردم ولی اونجا به هیچکس نمیتونم اعتماد کنم

با چهره خونسردش لب زد.

ایوان:میدونی من از کجا اومدم؟

سر تکان داد.

کارن:اره زندان بودی

صورتش را جلوتر برد و به چهره کارن نزدیکتر شد.

ایوان:میدونی به چه جرمی؟

کارن:دزدی

صورتش حالا در فاصله یکی دوسانتیش بود.نفس های داغش میان سلول های مسخ شده کارن موج میزد و از هوش به در میکرد.

ایوان:پس چجوری به یه دزد اعتماد کردی؟...

چشمانش را بست و سرش را به طرفین تکان داد از حالت هپروتیش بیرون بیاید.

کارن:وقتی تازه از زندان اومدی بیرون یعنی تاوان کارتو پس دادی و الان پاکی

بیتوجه به حرفش بحث را عوض کرد.

ایوان:ببینم حالا چرا امریکا؟مگه همینجا کم از این چیزاهست؟

کارن:نه..راستش باباهام با کارم مشکل دارن.منم رفتم اونجا درس بخونم اصلا قرار نبود این کاره بشم یهویی شد.پیشرفت کردم همونجاهم موندم

ابرو بالا انداخت به معنی تفهیم.

ایوان:فکرمیکنم در موردش

کارن دندان در لبش فرو کرد و پوست نازکش را کشید.

کارن:فردا قراره برم سرفیلمبرداری..باهام میای؟

نفسش را بیرون داد.

کارن:یعنی اگه...بخوای میتونی تست بدی

ایوان با چشمان گردشده خیره اش شد.

ایوان:یعنی با یکی رابطه داشته باشم؟

سر تکان داد و حرفی نزد.

ایوان در فکر فرو رفت و سرش را به بالش کوبید.

ایوان:میشه اول طرفو ببینم بعد قبول کنم؟

کارن نگاهش را به سقف دوخت و سعی کرد معذب بودنش را کنار بگذارد.

کارن:اگه بخوای..میتونی با من رابطه داشته باشی...

***

نگهبان در اهنی را باز کرد.جانیار بیرون امد و با برخورد اولین روزنه های نور دستش را روی چشمانش گذاشت.

مرد کنارش نیشخندی زد و در را قفل کرد.

جانیار:امیدوارم ادم شده باشی و دیگه ازین غلطا نکنی

مرد دیگری بازوی جانیار را گرفت و اجازه نداد جوابش را بدهد.

بی توجه به کسانی که خیره اش بودند از طول راهرو گذشت و به طرف سلول رفت.

در نصفه را کامل باز کرد و چند قدم به داخل برداشت که ضربه محکم جسم سختی مثل چوب را روی سرش حس کرد.

با بیرمغی عجیبی دستش را روی سرش گذاشت و روی زمین افتاد.

اهورا چوب را به کناری پرت کرد و با پوزخند به طرف جانیار رفت.دست داخل جیب هایش فرو برد و پول های داخل جیبش را دراورد.نگاهی به یوروهای دستش انداخت و شروع کرد به شمردنشان.پول هارا داخل جیبش گذاشت و جانیار را به زیر تخت هل داد.

روی تخت پرید و با خیال راحت پتو را روی سرش کشید...

چشمانش در تاریکی ان تنگنایی که گیر کرده بود باز شد و با تکان دادن سرش به کف تخت خورد.

اخی گفت و غلت زد و از زیر تخت بیرون امد.

نگاهش روی چهره اهورا نشست و فهمید کار خودش بوده.اما چه میتوانست بکند با این حجم عشقی که در دلش روزبه روز بیشتر میشد.

دو انگشت اولش را به داخل جیبش هل داد و پول های خودش را دراورد.نصفش را در جیب اهورا گذاشت و نصف دیگر را در جیب خودش.

نگاهش با شیفتگی خیره چهره زیبایش شد و انگار سنگینی نگاهش را حس کرد که پلک هایش را از هم گشود.

لبخندی زد و در جایش نیمخیز شد.سرش را جلو برد و از لب های جانیار بوسه ای ربود.

اهورا:کی اومدی عشقم؟

جانیار:همین الان

دستش را یک طرف صورتش گذاشت و نوازش کرد.

اهورا:پس بیا باهم بخوابیم عزیزم

جانیار لبخندی زد و در بغل اهورا فرو رفت.

جانیار:دیگه نمیخوام بهت بگم دوست دارم.دیگه نمیخوام بهت بگم عاشقتم.دیگه نمیخوام اینارو بگم...

اهورا:چرا؟

جانیار دست دور کمر اهورا حلقه کرد و از پایین خیره اش شد.

جانیار:چون حس میکنم انقدر گفتم بهت که داره تکراری میشه

اهورا:پس منم دیگه بهت نمیگم..تو حسرت یه دوست دارم باید بمونی

نیشخندی زد و سرش را بالا کشید.لیسی به لب های اهورا زد.

جانیار:تو هرلحظه و هرجایی باید بهم بگی دوستم داری..نگی ناراحت میشم

خنده ای زد و انگشتش را روی بینی جانیار کوبید.

اهورا:پرروی خودمی دیگه

***

با تقه ای که به در خورد ان را باز کرد و چهره گرفته و اویزان ایلیا را دید.

ایلیا:سلام

صدای بی حالش خیلی توی ذوق بود.

ارش:سلام

از جلوی در کنار رفت و ایلیا را به داخل کشید.

ارش:خوبی؟

لرزش لب هایش را کنترل کرد و نیم بوت هایش را از پا دراورد.

ایلیا:نه..داغونم خستم

ارشدست پشت کمرش گذاشت و به طرف اتاق هدایتش کرد که خوب میدانست حالی برای حرف زدن هم در وجودش نیست.

ایلیا پالتویش را در اورد و همانطور که روی زمین میکشیدش به طرف اتاق رفت.

اما قبل از رسیدنش صدای کارن زیر گوشش پیچید.

کارن:ایلیا یه لحظه میای؟باهات کار دارم...

دستی به موهایش کشید و سر تکان داد.

کارن جلوتر رفت و ارام در اتاق را باز کرد.

ایلیا صندلی چرخان پشت میز تحریر را به بیرون کشید و رویش نشست.

کارن لب هایش را زبان زد.

کارن:مسیج بهتره؟

چشمان سرخش را با دست مالید تا از سوزشش کم کند.

ایلیا:نه..کارتو بگو

کارن نگاه گذرایی به در انداخت و جلوی ایلیا زانو زد.

کارن:راستش میدونم الان وقتش نیست اما..فقط به تو میتونستم بگم.فکر کنم...

لحظه ای مکث کرد و بعد بدون مقدمه سر اصل مطلب رفت.

کارن:فکرکنم..عاشق شدم

ایلیا چشمان گردشده و دهان بازش را به کارن دوخت.

ایلیا:چی شدی؟

اب دهانش را قورت داد و حرفش را دوباره تکرار کرد.

کارن:میگم فکرکنم عاشق شدم..میخواستم اگه میشه تو به باباهام بگی

مردمک یک چشم ایلیا در اشک غوطه ور شد بر اثر سوزش.

ایلیا:نه نمیشه..اول باید از حست مطمئن بشی و اون طرفم عاشقت بشه بعد به بقیه بگی...

بی توجه به چهره وارفته کارن بلند شد و از اتاق بیرون امد.

خودش را روی تخت پرت کرد و با یاد شبی که روی همین تخت وسط مجهول های بزرگ ذهنش با مسیح هم اغوش شد افتاد.

بغض بدی که در گلویش بود زیادی گنده به نظر میرسید.بیشتر از حد توانش بود.

هنوز نمیتوانست باور کند چگونه همه وجودش روی تخت بیمارستان است و خودش هنوز نفس میکشد.

بد کرده بود.شاید اصلا جبران نمیشد رفتارهای بدش.

صدای موبایل در گوشش پیچید و از حالت خواب و بیداری بیرون امد.

نگاهش روی ساعت دیواری نشست که حوالی سه صبح را نشان میداد.

موبایل را برداشت و با دیدن اسم دانیار زود جواب داد.

قلبش را در سینه اش حس میکرد.

اصلا فکر به اینکه کوچکترین اتفاق بدی برای مسیح افتاده دیوانه اش میکرد.

بدون اینکه چیزی بگوید منتظر ماند تا او حرف بزند.

دانیار:اگه میخوای اولین نفری باشی که میبینیش بدو بیا بیمارستان...

اشک هایش روی گونه هایش ریخت.خنده ای کرد و از شدت خوشحالی سرعت اشک هایش بیشتر شد.

همانطور کمی ژولیده از روی تخت پایین پرید.

تاریکی روی دیوارهای خالی سایه انداخته بود.به طرف در دوید و بیرون رفت.

از طول راهروی سفید بیمارستان بی توجه به بوی تند الکلی که در بینیش میپیچید و دلش را زیرورو میکرد رد شد.

دانیار را روی صندلی دید و به طرفش رفت.

با تشویش و اضطراب صدایش زد که سرش را بالا اورد و با لبخند به طرف ایلیا رفت.

دانیار:بهوش اومد

دانیار را جدا کرد و به طرف شیشه اتاق رفت.

ایلیا:میخوام ببینمش

دانیار پشت سرش ایستاد و به داخل خیره شد.

دانیار:دارن معاینش میکنن گفتن تموم که بشه میتونین ببینینش

دستانش را داخل جیبش سر داد و ریتم وار پاهایش را به زمین کوبید.

چنددقیقه میگذشت اما انگار تمام عمرش گذشته بود.

دکتر و چندپرستار بیرون امدند و خواستند از وضعیت مسیح بگویند اما ایلیا دیگر طاقت نیاورد و بی توجه به انها به داخل رفت...

از همان کنار در خیره اش شد که انگار متوجه نگاهش شد.

سرش را چرخاند و به ایلیا چشم دوخت.

ارام و با سر پایین افتاده جلو رفت و کنار تختش ایستاد.

ایلیا:حالت خوبه؟

به جای جواب سرتاپایش را از دیده گذراند.

ایلیا اب دهانش را قورت داد و بیشتر سرش را در یقه اش فرو کرد.روی زل زدن در چشمان مسیح را نداشت نه تا ان زمانی که نبخشیده باشدش.

انگشتش را وصل میله محافظ تخت کرد و خودش را سرگرم ان.

مسیح:ببین منو

سرش را کمی بالا اورد و زیر چشمی نگاهش کرد.

مسیح:باورکنم تو هم میتونی خجالت بکشی؟

لب پایینش را گزید و دوباره نگاه گرفت.

حق داشت طعنه بزند و نیش زبانش را تا ته قلب ایلیا فرو ببرد.خودش کم نیش عقرب نکاشته بود در زبانش و کم به جان مسیح نزد.

ایلیا:میدونم باهات خیلی بدرفتاری کردم..میدونم خیلی اذیتت کردم.تصمیمم این بود که بهوش بودنتو ببینم و باهات خداحافظی کنم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

ایلیا:الانم میخوام برم برای همیشه...

مسیح پوزخندی زد و مچ دست ایلیایی که داشت برمیگشت تا برود را گرفت و به سمت خودش کشیدش.

مسیح:یه چیزی هست که باید بهت یاداوری کنم..توی این زندگی فقط تو نیستی که تصمیم میگیری فقط من و تو نیستیم یه بچه بین ماست در ضمن یه بار از جدایی حرف زدی تهش شد این یه بار دیگه از جدایی حرف بزن تا دندوناتو تو دهنت خورد کنم

ابروهایش بیشتر هم را در اغوش کشیدند و چند چروک کوچک روی پیشانیش انداخت.

مسیح:اسمشو میخوای بذار خودخواهی اصلا هرچی دوست داری بذار شده تو یه اتاق زندانیت میکنم ولی حق نداری اسم جدایی و بیاری چه حق باتو باشه چه نباشه

ایلیا نفسش را بیرون داد و لب باز کرد تا حرفی بزند که در باز شد و دانیار و پدرومادرش وارد شدند.

مسیح نگاهی در بینشان چرخاند و متعجب گفت

مسیح:یونا کجاست؟

صدای مرد متحکم بود و انگار با گفتن حرفش ادامه بحث را نمیخواست.

-خونه ماست قرارشد هرموقع اشتی کردین بیاین ببرینش

مسیح لبخند کجی گوشه لبش لانه کرد و سر تکان داد.

مسیح:کارخوبی کردین عمو.خودم بعدا میام دنبالش ما یکم کار عقب افتاده داریم که باید بهشون برسیم...

ایلیا بازوی مسیح را گرفت و کمکش کرد تا در ماشین سوار شود.خودش هم کنارش نشست و به نیمرخش خیره شد.

هنوز هم جای کبودی ها روی صورتش مانده بود.

سرش را روی شانه مسیح گذاشت و چشمانش را بست.با ایستادن ماشین سرش را بالا اورد و پیاده شد.

در ورودی را باز کرد و دستش را پشت کمر مسیح گذاشت و به داخل هدایتش کرد.

مسیح دست روی دیوار گذاشت و یقه ایلیایی که داشت از کنارش عبور میکرد را گرفت.

نگاه ترسیده اش را به مسیح دوخت و دست روی دست های سفت شده دور گردنش گذاشت.

ایلیا:چی کار میکنی؟

نیشخندی زد و به طرف اتاق رفت.

یقه ایلیا همچنان در چنگش مچاله میشد و خیره در چشمان ترسیده اش زل زل نگاه میکرد.

مسیح:هنوز که کاری نکردم

با شدت هلش داد که از عقب روی تخت افتاد.یکی دوسانتی بالا پایین شد و اخ ارامی گفت.

مسیح دانه دانه دکمه های پیراهنش را باز کرد.عصبانیت را میتوانست از روی رگ های برامده دستش بفهمد.

خودش را روی تخت عقب کشید و قصد فرار کرد.

شاید این اولین باری بود که از رابطه با مسیح میترسید و ترس هم داشت...

کمی خزید تا از ان ور تخت پایین برود و خودش را نجات دهد اما مسیح مچ پایش را گرفت و دوباره سر جای اولش کشاندش.

مسیح:کجا؟هنوز باهم کار داریم

پیراهنش را در اورد و پایین پایش انداخت.دکمه شلوار جینش را باز کرد و با باکسرش در اورد و برهنه روی تن لرزان ایلیا خیمه زد.

دست انداخت و لباسش را در تنش پاره پاره کرد.شلوارش را در اورد و باکسرش را هم درید.

خوی وحشی درونش که خیلی کم خودی نشان میداد حالا رخ جلوه داده بود.

پاهای ایلیا را بالا داد و التش را یک راست وارد مقعدش کرد.بدون کوچکترین تحریک شدنی یا حتی ذره ای معاشقه.

فریاد ایلیا در گوشش پیچید.روحش اذیت میشد اما کاری نکرد.خشکی التش بیشتر اذیت میکرد.حتی میتوانست زخم شدن مقعدش را حس کند.

لب پایینش را زیر دندان گزید تا زیر فشار ضربات مسیح دوام بیاورد.

لذتی در کار نبود فقط و فقط همه اش انگار برای خالی شدن حرص بود.

انگار دیگر نمیتوانست.رنگش کمی پریده بود و حالش بد.

ایلیا:م..مسیح..تو..توروخدا بس کن

نفس عمیقی کشید تا بی اکسیژنی ریه هایش جبران شود.

ایلیا:د..دیگه نمیتونم

اوضاع حتی زمانی بدتر شد که دست مسیح بالا رفت و یک طرف صورت ایلیا فرود امد...

صدای بلندش در گوش ایلیا میپیچید و زنگ میخورد.

مسیح:دیگه حرف از طلاق و جدایی نزن

سیلی دوم طرف دیگر صورت خورد و سر ایلیا به یه طرف چرخید.

مسیح:دیگه هیچوقت به من شک نکن

سیلی سوم را زد.

مسیح:دیگه هیچوقت انقدر زود قضاوت نکن

جمله اخرش برعکس قبلی ها با ارامش خاصی بود.

خودش را بیرون کشید و لب های لرزان ایلیا را بوسید.

صورت خیسش را پاک کرد و دم گوشش هس هس کرد.

مسیح:یه راند بریم باهم؟

ایلیا پاهایش را بالاتر داد و با صدای مرتعشش گفت.

ایلیا:به نظرت میتونم تحمل کنم؟

مسیح لب هایش را زبان زد و نگاهش را پایین داد.

انگشتش را روی سوراخ ملتهب و زخم شده ایلیا کشید.

مسیح:فکرنکنم

خودش را روی تخت پرت کرد و به سقف زل زد.

مسیح:ولش کن..بی خیال

ایلیا لب پایینش را از درد زیر دندان گزید و روی تن مسیح خیمه زد.

لب هایش را بوسید و در چشمانش خیره شد.

ایلیا:من نمیتونم تحمل کنم ولی تو که میتونی

نگاه متعجب مسیح را روی خودش دید که ادامه داد.

ایلیا:خودت و بسپر به من عشقم...

مسیح دستان ایلیا را گرفت و به بالا کشیدش.

مسیح:چی گفتی؟

سینه اش را بوسید و روی صورتش خم شد.

ایلیا:فقط یه بار..لطفا

مسیح:اون وقت جی تو خودت دیدی که فکرکردی میتونی تاپ باشی؟

ایلیا لیسی به صورتش زد.

ایلیا:میتونیم امتحان کنیم

کمی در چشمانش خیره شد و سرتکان داد.

مسیح:باشه

سر در گردنش فرو برد و پایین تنه اش را به پایین تنه مسیح مالید.

نوک سینه اش را در دهان برد و مکی زد.

دستش را پایین تر برد و میان شیار باسن مسیح کشید.

زبان روی خط وی لاینش کشید و التش را بوسید.

مچ پاهای مسیح را گرفت و در شکمش جمعشان کرد.

زبان روی سوراخش کشید و به داخل داد.

تندشدن و ناله های ارام مسیح را میتوانست بفهمد.

در کشوی کنار تخت را باز کرد و قوطیی را بیرون اورد.

کمی از محتوای داخلش را روی التش ریخت و روی مقعد مسیح تنظیمش کرد.

مسیح:اینکه گفتیم امتحان میکنیم..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

مسیح:فقط شوخی بود ولی..در اصل میخوام برای یه بارم که شده حست کنم

پایان حرفش یکی شد با فرورفتن کمی از الت ایلیا به داخل مقعدش...

چشمانش را با درد روی هم فشرد.

دردش را با ملافه مچاله شده داخل دستش تقسیم کرد مبادا اخی بگوید و ایلیارا هل کند.

صبرکرد برای جاباز کردنش.

مسیح سرش را تکان داد و امادگیش را نشان.

التش را بیشتر واردش کرد و پیشانیش را به پیشانی خیس مسیح چسباند.

ایلیا:درد داری؟

سعی کرد نفس بریده اش را منظم تر کند.

مسیح:ن..نه

بوسه ای روی لب هایش زد و خودش را تکان داد.

مسیح پاهایش را دورکمر ایلیا حلقه کرد و دستانش دور گردنش پیچک شد.

لرزش تن پسررویش را حس میکرد.

در یک تصمیم ناگهانی خودش را بیرون کشید و بالا امد.

عضوش را جلوی صورت مسیح گرفت و لب زد

ایلیا:لطفا

مسیح التش را در دست گرفت و لیس زد.انقدر که لرزش تنش ارام گرفت و داخل دهان مسیح خالی شد.

کمی با بهت نگاهش میکرد انگار منتظر بود واکنشش را ببیند اما خیلی سرسازگاری داشت مرد ان پایین که محتوای دهانش را قورت داد و حتی لبخندی هم زد.

مسیح:حالا نوبت توئه...

***

دستانش را با کلافگی داخل جیبش سرداد و به کارن و مرد روبه رویش خیره شد.

حالا که بهتر فکرش را میکرد انگار امدنش به اینجا یا حتی قبول کردن پیشنهاد کارن اشتباه بود.

پشتش را به دیوار تکیه داد اما حرف های طولانیشان باعث شد تکیه اش را بگیرد و به سمتشان برود.

کنار کارن ایستاد.

مرد نگاهی به سرتاپایش انداخت.رو به ایوان گفت

-ببینم باکره ای؟

اب دهانش را قورت داد و سر تکان.

مرد دستش را درهوا تکان داد و چانه بالا انداخت.

کارن:باکره نمیخوام میخوای اینجا اخ و ناله راه بندازی منم حوصله ندارم..هرموقع باکره نبودی بیا

مرد برگشت و سرکارش رفت.

ایوان زیر لب فحشی به مرد داد و به طرف در رفت.

کارن به طرفش دوید و بازویش را گرفت.

کارن:هی کجا داری میری؟

ایوان برگشت و با عصبانیت خیره اش شد.

ایوان:چیه؟اصلا از اولم اشتباه بود که باهات اومدم

کارن دستی به صورتش کشید و به نقشه هایی که نقشه بر اب شده بود فکر کرد.

دوید و جلوی ایوان ایستاد.

کارن:ببین خب حق داره که قبول نکنه..

دست ایوان را گرفت و در صورتش خم شد.

کارن:قراربود اول با من رابطه داشته باشی تا اماده بشی...

با کلافگی نگاهش کرد.

ایوان:کاش هیچوقت از زندان ازاد نمیشدم که به این خفت بیفتم

کارن:این حرفو نزن لطفا..

ایوان در میانه کلامش پرید و هیستریک سر تکان داد.

ایوان:دوست دارم بزنم به توچه...حالا جا داری یا قراره همینجا مارو به ف*اک بدی؟

لب هایش را زبان زد و ارام لبه های پیراهن ایوان را بهم نزدیک کرد.

کارن:اره دارم

ایوان به طرف در رفت و همانطور پشت به کارن گفت

ایوان:یه دقیقه دیرتر بیای شاید کلا پشیمون بشم

به سمتش دوید و کنارش شروع به راه رفتن کرد.

.

کارت اتاق را روی قفل کشید و با صدایی که داد در را باز کرد.

ایوان اول به داخل رفت و کارن هم دررا پشت سرش بست.

ایوان:به نظرت اگه اهورا بفهمه اومدم و با بچه برادرش میخوام سکس کنم چه واکنشی نشون میده؟

تیشرتش را در اورد و روی مبل انداخت.

کارن:نمیدونم

با بالاتنه برهنه جلوی ایوان ایستاد و صورتش را جلوبرد تا لب هایش را ببوسد اما سرش را پس کشید و دست روی دهان کارن گذاشت...

ایوان:بوس نکن منو

پهلوهایش را گرفت و دوباره به طرف خودش کشیدش.

کارن:بوسیدنم جزو معاشقه ست پس باید ببوسم

با پایان حرفش لب روی لب های ایوان کوبید.

بکربودنش مشهود بود و خیلی کارداشت تا از این ناشیگری در بیاید.

به طرف تخت هلش داد و رویش خزید.

از پشت گردنش گرفت و کمی به طرف خود کشیدش.

لبه های تیشرتش را گرفت و با پیراهنش در اورد.

لب هایش را ول کرد و گردنش را میان دندان گرفت.

صورتش کمی مچاله شد و ضربه ای به بازوی کارن زد.

ایوان:اونجام قراره همینقدر وحشی بازی در بیارن؟

متوجه منظورش شد که همان قسمت گزیده شده را مکید.

نیپلش را بوسید و میان لب هایش گرفت.

ظاهرا با کمی خشونت هم نمیساخت و باید ارام پیش میرفت.

دکمه شلوارش را باز کرد و ان را دراورد وپایین تخت انداخت.

اینکه تمام اندام های خصوصیش جلوی دید یک غریبه بود حیلی خجالت به بار می اورد.انقباض تنش را فهمید که سرش را پایین برد و به التش مالید...

چشمانش را بست و پاهایش را درخودش جمع کرد.

اذیت شدنش را از درون حس میکرد.

اینگونه نمیساخت اولینش را به کسی بدهد ان هم فقط به خاطر پول.

اب دهانش را قورت داد و لب پایینش را گزید.

کارن با چشمان خمارش سر بالا اورد و به ایوان خیره شد.

کارن:ببین وقتی داری لذت میبری باید ناله کنی...نباید خجالت بکشی و نگهش داری

لبش را باتردید رها کرد.

کارن التش را در دست گرفت تا خودش را اماده کند.

سفت شدن عضوش را حس کرد و ان را دم سوراخ مقعد ایوان گذاشت.

خواست به داخل هلش دهد اما انگار چیزی این وسط مانع میشد.

مگر همین را نمیخواست؟

مگر همه این نقشه ها را نچیده بود تا به این نقطه برسد؟

مگر این همه سروکله نزده بود با پسر زیرش که راضی به این کار شود؟

اما اینبار نمیشد.

دستش را مشت کرد و روی تخت کوبید.

لب هایش را زبان زد و با حالت لرزانی که به خود گرفته بود لب زد

کارن:نمیتونم...

ایوان سرش را بالا اورد و خنثی خیره اش شد.

از میان پاهای ایوان بیرون امد و لباسش را از روی مبل چنگ زد.

ایوان:چیزی میزنی؟..چت شد یهو؟

سرش را هیستریک به طرفین تکان داد.

کارن:نمیتونم..واقعا متاسفم ولی نمیتونم

شلوارش را هم پوشید و با سرعت بیرون رفت.

ایوان سرجایش نشست و به جای خالی کارن خیره شد.

با خودش فکر میکرد که لابد دیوانه است وگرنه عاقل که از این کارها نمیکند.

نگاهش روی الت ورم کرده اش نشست.

هوفی کشید و دستش را به سمت عضوش برد

***

با عصبانیت و حالی دگرگون در خانه را بهم کوبید و بی توجه به اطراف به طرف اتاقش رفت.

دانیار متعجب به سرتاپای پریشانش خیره شد.

با صدای بلند بسته شدن در اتاق شانه هایش کمی از جا پرید.

دانیار:این چشه؟

ارش عینک روی چشمانش را برداشت و با کتاب دستش روی میز گذاشت.

ارش:حتما یه اتفاقی افتاده...

ماگ های قهوه را روی میز گذاشت.

دانیار:چه اتفاقی؟

ارش دست دور شانه اش حلقه کرد.

ارش:نمیدونم

لب هایش را زبان زد و در چهره ارش که در دوسانتی صورتش بود خیره شد.

دانیار:برم ببینم چشه؟

گونه اش را بوسید و سر تکان داد.

ارش:برو..فقط لطفا اینبار کاری نکن ناراحت شه

باشه ای گفت و به طرف اتاق رفت.

در زد.کارن با شنیدن صدای در روی صورتش دست کشید و از پشت در بلند شد.

صدایش گرفته بود و بینی اش کیپ شده.

کارن:بفرمایید

سرش را در کتاب داخل دستش فرو برد مبادا متوجه حالش شوند.

دانیار در را پشت سرش بست و لحظه ای به کارن خیره شد.

نفس عمیقی کشید و کنارش نشست.

دانیار:چیزی شده؟

کارن چانه بالا انداخت و نه ای ارام گفت.

دانیار دست سردش را در دستش گرفت و پشتش را بوسید.

دانیار:میدونی که من چقدر عاشقتم..مگه نه؟...

پوست لبش را زیر دندان گزید.

کارن:اره میدونم

دانیار زانویش را روی تخت خم کرد و به طرف کارن چرخید.دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا اورد.

دانیار:مگه جز من و ارش نزدیک به خودت داری؟

چانه بالا انداخت و همین کافی بود برای اینکه بگوید تنها ادم های زندگیش همین دومرد هستند.

دانیار:پس بهم بگو چی شده؟

اب دهانش را قورت داد و در چشمان دانیار خیره شد.

لحظه ای شک کرد برای گفتن.

کارن:من پسربدیم؟

جا خورد از سوالی که اینگونه با این حال پرسید.

دانیار:معلومه که نه

کارن:ولی تو دلت برام تنگ نشده بود

دانیار یک طرف صورتش را با دستش پوشاند.

دانیار:عزیزم اینکه بچه ها یه اشتباهی میکنن و پدرا تنبیه دلیل براین نمیشه که دوستشون نداشته باشن

کارن خودش را عقب کشاند و به تاج تخت تکیه داد.

کارن:ولی قبل از تنبیه باید ازم میپرسیدین چرا کار بدی انجام دادم شاید یه دلیل قانع کننده داشتم...

پشت به دانیار دراز کشید و یک دستش را زیر سرش گذاشت.

کارن:من هیچوقت توی زندگیم هیچکسو نداشتم..من دستمو جلوی هیچکس دراز نکردم و نمیکنم.من واقعا رفتم امریکا برای اینکه درس بخونم ولی کولمو توی فرودگاه زدن..این یعنی همه زندگیم رفت

نفس عمیقی کشید و نگاهش را از پنجره به بیرون داد.

کارن:بی پول بودم و نمیتونستم به شما بگم..بابا بحث نخواستن و غرور و این حرفا نبود من نمیتونستم..یکی از دوستام این کارو بهم پیشنهاد داد منم به خاطر پولش قبول کردم..ولی شما فکر میکردین من از اینجا صاف برای هرزگی رفتم امریکا

دانیار انگشت روی لب هایش کوبید و هیسی زمزمه کرد.

دانیار:قربونت برم..این چه حرفیه که میزنی؟

بلندشد و دستانش را دور گردن دانیار حلقه کرد.

بغض در صدایش دویده بود و کاملا مشهود رخ مینمود.

لباس دانیار را چنگ زد و سرش را در گردنش پنهان کرد.

کارن:بابا تو میدونی عشق چیه..مطمئنم اون چیزی که باعث شد به گول زدنش ادامه ندم و باهاش رابطه نداشته باشم همون عشقیه که توی دلم بهش دارم...

دانیار متعجب ازشنیدن حرف هایش سرش را با دستانش قاب گرفت و به عقب کشیدش.

دانیار:چی گفتی؟

نگاهش را از چشمان پرسشگر دانیار گرفت و به پایین داد.

کارن:کار اشتباهی نکردم به خدا

دانیار:عشق؟

لب هایش را زبان زد.گرمای عجیبی را در میان سلول های تنش حس میکرد.

کارن:من..چیزه..یعنی دست خودم نبود اخه

دانیار دستانش را پس کشید و صاف روی تخت نشست.

دانیار:مطمئنی عاشق شدی؟

کارن نگاهش را به نیمرخ دانیار دوخت.

کارن:منظورتون چیه؟

قیافه بی خیالی به خود گرفت.

دانیار:منظور خاصی ندارم..فقط میپرسم مطمئنی عاشق شدی؟

کارن کمی اخم کرد.

حس های دوگانه ای که درونش داشت شکل میگرفت یک کلاف سردرگمی عجیب و غریب را در مغزش انداخته بود و هرلحظه گرهی کور میخورد.

کارن:خب..اره

لبخند محوی گوشه لبش لانه کرد.لب هایش را زبان زد

دانیار:خب؟کی هست؟

اب دهانش را قورت داد و در میان تیله های رنگی دانیار زل زد.

کارن:ایوان

***

فنجان سفید داخل دستش را روی میز گذاشت.حرکت دستی را دور کمرش حس کرد و لبخندی زد.

زندگی شیرین شده بود دیگر ان هم به شیرینی عسل.

در بغل مرد چرخید و لب هایش را بوسید.

ایلیا:صبحت بخیر عشقم

بینیش را به گردن ایلیا مالید و هوم از ته دلی گفت.

مسیح:صبح توهم بخیرهمه وجودم

ایلیا دستش را روی گردن مسیح گذاشت و گونه اش را ارام بوسه زد.

ایلیا:درد نداری عزیزم؟

نیشخندی زد و نه ای گفت.

جداشد و صندلی را از پشت میز عقب کشید.

ایلیا:بشین برات قهوه بریزم

مسیح روی صندلی نشست.ایلیا فنجان را پر از قهوه کرد و ان را برداشت.

صدای زنگ موبایلش امد.دست در جیبش فرو برد و بیرون اوردش.نگاهی به شماره انداخت.

ناشناس بود اما جواب داد.

ایلیا:بله

صدایی در دالان های گوشش پیچید و ناخواسته دفتر خاطرات ذهنش را باز کرد...

-چقدر سعی کردم پیدات کنم و اخرشم پیدات کردم

صدای خنده اش را میتوانست بشنود.

دستش انگار رمغی نداشت که فنجان از دستش افتاد و روی زمین هزارتکه شد.

مسیح خیره ایلیا و خشک زدگیش شد.

لرزش دستانش با تیله های رقصان در اشکش انگار مسابقه گذاشته بودند.

زانوهایش لرزید و روی زمین افتاد.

مسیح فورا بلند شد و بیتوجه به تیرکشیدن کمرش به طرف ایلیا دوید.

چندسیلی محکم روی صورتش زد و اسمش را فریاد کشید.

اما اثر نداشت.

حال وخیمش،وخیم تر هم شد زمانی که لرزش تنش شدت گرفت و کف سفیدرنگی از دهانش بیرون زد.

سفیدی چشم ها بیرون زده بود و مردمک ها رو به بالا میرفت.

مسیح ترسیده لباسش را درید و قسمتی را به میان دندان هایش هل داد ایلیای به پشت افتاده را ارام به پهلو خواباند مبادا کف ها خفگی به باراورند.

اینکه چه اتفاقی افتاده بود و چه گفته شده بود اصلا اهمیتی نداشت فعلا ایلیا و حالش مهم ترین مسئله بود...

.

طول راهرو را طی کرد و با حالتی ژولیده نگاهش بین زمین و در اتاق در رفت و امد بود.

دکتر بیرون امد و توضیحاتی داد و از بهوش بودنش خبر اورد که به طرف اتاق دوید.

بالای سرش ایستاد و دستش را روی موهایش کشید.

ایلیا نتوانست خودش را کنترل کند که اشک هایش چکیدند و روی بالش را خیس کردند.

ایلیا:مسیح اون زنده ست...اون اومده سراغم..اون برگشته

اخمی کرد که اصلا حرف های ایلیا را نمیفهمید.

مسیح:کی و داری میگی عزیزم؟

با صدایی تحلیل رفته و ناتوان لب زد

ایلیا:شایان...

مسیح با دهان باز و متحیر به ایلیا خیره شد.

باور نمیکرد.اصلا انگار چنین جمله ای نشنیده از ایلیا.

مسیح:کی؟

ایلیا لب های لرزان و بغض مشهود صدایش را به رخ کشید.

ایلیا:شایان لعنتی بازاومده سراغ من

مسیح دست روی دهانش گذاشت و نفس های تندش را بیرون داد.

نگاه ترسیده و چهره رنگ پریده ایلیا حرف های دیگری میزد..

حرف هایی از جنس ترس و اتفاقات ناگواری که قرار بود بیفتد.

مسیح خم شد و دستانش را روی تخت کناری ستون کرد برای بالاتنه اش.

حتی یاداوری زخم هایی که شایان برتن و روح هردو زده بود میسوزاند و زایل میکرد فکربیچاره را.

صدای لرزان و غمگین ایلیا زیرگوشش پیچ خورد.نفس عمیقی کشید و سعی کرد ارام باشد.

حداقل ارام کند شریک زندگیش را.

پیشانیش را بوسید.

مسیح:اروم باش عشقم..هنوزمعلوم نیست که اون ادم کی بوده

ایلیا:شک ندارم خودش بود...هنوزم ازچندسال پیش صداش توی گوشم میپیچه...

***

با عصبانیت پایش را روی زمین میکوبید.

صدای تق تق برخورد کفشش با سرامیک زیرش تنها صدایی بود که میپیچید.

کارن با لب های اویزان و دست های بهم گره خورده،سرش را پایین انداخته بود.

ارش زیر گوشش پچ زد.

ارش:باز چی گفتی بهش که عصبانی شد؟

کارن سرش را بالا اورد و به ارش خیره شد.

کارن:چیزی نگفتم..یعنی چیز بدی نگفتم

دانیار لیوان دستش را روی میز کوبید و به پشت تکیه داد.

دانیار:ببین فکر اینکه بخوای با اون پسره بری تو رابطه رو از سرت بنداز بیرون

خط و نشان کشید و تحکم صدایش روی کمر کارن سنگینی میکرد.

ارش نگاه مشکوکی به کارن انداخت.

کارن:بابا ول...

حرف در دهانش ماسید وقتی صدای در امد.

ارش به طرف در رفت و ان را باز کرد.

صدای ایوان می امد.ارش دست پشت کمرش گذاشت و به داخل هدایتش کرد.

دانیار با دیدنش انگار نفت روی اتش خشمش خالی کرده باشند از جا بلند شد و به طرف ایوان رفت...

یقه اش را چسبید و با چشمانی که رو به سرخی میرفت در صورت هاج و واجش فریاد زد و کلمات را پرت کرد

دانیار:همین الان جل و پلاستو جمع میکنی میری بیرون..یه بار دیگه تو این خونه و وسط زندگیم ببینمت..

صدایش را پایین اورد اما همچنان از پشت دندان های کلید شده اش غرید.

دانیار:تضمین نمیکنم بلایی سرت نیاد

با شدت هلش داد که از پشت روی زمین افتاد.

کارن "بابا"ی پرهشداری گفت و به طرف ایوان دوید.

دستش را قفل بازوی ایوان کرد و خواست بلندش کند اما او همچنان که نگاهش زوم چشم های خشمگین دانیار بود کارن را پس زد و بلندشد.

بی حرف به طرف اتاق رفت و چند لحظه بعد با کوله پشتیش بیرون امد.

کارن نگاه غمگینی به دانیار انداخت و به رفتن ایوان به سمت در خیره شد.

اخرهم بی توجه به دانیار و حرفی که زده بود پشت سر ایوان دوید.

قدم های سهمگینش را روی زمین میکوبید و گام برمیداشت.

کارن دستش را از پشت کشید که برگشت و بی معطلی دستش را بالا برد و روی صورت سفید کارن فرود اورد...

سرش کج شد.ایوان نفس نفس میزد و نشانه ای از پشیمانی در چهره اش نبود.

سرش را صاف کرد و دستش را روی گونه اش گذاشت.

ایوان:چی میخوای از جون؟

نگاه دودوزنش را در چهره عصبی ایوان چرخاند.

کارن:من فقط میخوام کمکت کنم

ایوان دستش را تخت سینه کارن کوبید و فریاد زد.

ایوان:نمیخوام..دست از سرمن وردار

کوله افتاده اش را روی شانه اش انداخت و برگشت و راه افتاد.هنوز دو قدم نرفته بود که کارن بازهم به طرفش دوید و همانطور که پشت سرش راه میرفت گفت

کارن:الان کجا میخوای بری؟

ایوان:به توچه

کارن لب هایش را زبان زد و گفت

کارن:توکه جایی رو نداری کجا میخوای بری خب؟

ایوان ایستاد و دوباره برگشت.

ایوان:دخلش به توچیه؟میخوام برم وسط خیابون بخوابم اصلا میخوام برم یه قبری و پیدا کنم توش بمیرم..میای؟

کارن ارام مچ دستش را گرفت.

کارن:لطفا اینجوری نگو...

نفسش را بیرون داد و ادامه داد حرف هایش را.

کارن:من میخوام کمکت کنم..میتونیم باهم بریم خونه بابابزرگم اون خیلی ادم مهربونیه..

دست در هوا تکان داد و فریاد کشید.

ایوان:اخه به تو چه ربطی داره که میخوام چه گوهی بخورم که بیای کمکم کنی؟

کارن:ما..خب..ما باهم دوستیم...

پوزخندش را روی چهره طوفان زده کارن کوبید.

ایوان:یادم نمیاد پیشنهاد دوستی ندادت و قبول کرده باشم

کارن اب دهانش را قورت داد و در چشمان قهوه ای ایوان خیره شد.

کارن:ولی دوستیم

صدایش را پایینتر اورد و پشت انگشتانش را روی سینه کارن زد.

ایوان:دست از سرم بردار..تهش جایی و پیدانکردم یه غلطی میکنم که برم تو همون خراب شده ای که ازش اومدم

برگشت و دست داخل جیبش فرو برد و راه افتاد.

قدم های سستش را کشید و به سمت خانه رفت.

در را بست و تکیه اش را به ان داد.

دانیار از اتاق بیرون امد و نگاهش روی کارن نشست.

پوزخند پهنی گوشه لبش جا خوش کرد.

بیخیال از کنارش گذشت و روی مبل نشست.

ارش به طرف کارن رفت و جلویش زانو زد.

ارش:چیه عشق بابا؟چرا انقدر ناراحتی؟

لب های لرزانش را روی هم فشرد.دانیار کارن را خطاب کرد.

دانیار:فکرمیکردم ادم شدی که برگشتی بعد فهمیدم نه..ادم که نشدی هیچی بدترم شدی...

ارش رو کرد به دانیار و پرالتماس نگاهش کرد شاید دست بردارد از این حجم طعنه.

کارن تکیه اش را از در گرفت و به طرف دانیار رفت.

تیله هایش در اشک چشمانش میجوشید اما فریاد زد.

کارن:چرا؟مگه چی کار کردم؟اینکه عاشق یکی شدم گناهه؟

دانیار عصبی از جا بلند شد و در صورت کارن خم شد.

دانیار:ما از پشت کوه نیومدیم که با عاشق شدن بچمون مشکل داشته باشیم..میدونم ناراحت میشی ولی...

انگشت اشاره اش را روی سینه کارن میکوبید و شمرده شمرده کلمات را میگفت.

دانیار:تو هنوز لیاقت عشق و نداری کارن..اون ادمی که انتخاب کردی ادم درستی برای عاشقش شدن نیست

پشت دستش را روی چشمانش کشید.

کارن:چرا؟مگه همین باباارش قبل اینکه با شما اشنا بشه...

قبل از اینکه جمله اش تمام شود دوباره دانیار فریاد زد.

دانیار:بفهم چی و با چی داری مقایسه میکنی..

انگشتش را به طرف ارش گرفت و ادامه داد.

دانیار:از وقتی من پا گذاشتم به زندگی اون ادم تا الان یه بارم خطا نکرده ولی تو ادعای عاشقی میکنی و به جای اینکه خودت و اون و ادم کنی دستشو میگیری میبری که جلوی چشم چندتا ادم زیر یکی دیگه باشه...

متعجب به دانیار خیره شد.

کارن:ش.ش..شما ازکجا میدونین؟

پوزخندی روی صورت دانیار نشست.اشاره ای به میز کرد و کارن موبایلش را روی ان دید.

دانیار:همون کارگردانه زنگ زد گفت کارن قرار بوده بازیگر جدید برام بیاره اگه نمیتونه بهم بگه

شانه بالا انداخت و نفسش را بیرون داد.

دانیار:چطور میتونی ادعای عشق کنی؟

دستش را روی شانه کارن گذاشت وکمی فشرد.

دانیار:کارن..ایوان و فراموش کن چون من اجازه نمیدم با یه دزد بری تو رابطه

گفت و از کنارش گذشت.

کارن با سختی زیاد روی مبل اوار شد.

چقدر بی منطق شده بود پدرش و چقدر خودش نابلد بود در این راه.

***

کوله اش را بیشتر در بغلش گرفت و روی سکوی سیمانی بیشتر در خودش جمع شد.

سوز سردی از میان تاروپود لباس هایش میگذشت و بدنش را میلرزاند.

نگاهش روی موبایلش افتاد.

ایوان:مثل اینکه توروهم باید بفروشم..اینجوری پیش بره از سرما میمیرم

بینی اش را بالا کشید و دستانش را هم قفل کرد و میانشان ها.

جهت باد به سمت صورتش بود و شدیدا سرخ میکرد اجزای چهره اش را.بلندشد تا جای بهتری را پیدا کند.کوله اش را روی شانه انداخت اما هنوز چندقدم نرفته بود که دونفر داخل یک کوچه باریک و خلوت هلش دادند...

با ترس خیره شد به دومردی که مقابلش ایستاده بودند.

یکی چاقوی ضامن داری از جیبش بیرون کشید و برقش در میان چشمان ایوان افتاد.

اب دهانش را قورت داد و رنگ پریدگیش را به وضوح میتوانست حس کند.

مرد جلو امد و کوله اش را از روی شانه اش چنگ زد و تا خواست اعتراض کند مشت سنگین مرد دیگر درون شکمش فرود امد.از دردش خم شد و دستانش را روی شکمش گذاشت.

مرد کوله را برعکس گرفت و تمام محتوایش را بیرون ریخت.

چیز خاصی عایدش نمیشد جز چند یورو و موبایلش.

انگار همین بیشتر عصبانیشان کرد که به جان ایوان افتادند.

مشت های محکم و اهنیشان روی صورتش مینشست.

جریان خون را حس میکرد.

انقدر زدند و او خورد که دیگر توانی نداشت.

دومرد ایوان را همانجا رها کردند و رفتند.

بعد از چند دقیقه نیمخیز شد و با سختی زیادی از جا بلند.

دستش روی گونه ترکیده اش نشست و به سرخی روی انگشتانش خیره شد.

ناله ای از درد کرد و دستش را روی شکمش گذاشت وبه طرف خیابان اصلی رفت...

دستش را روی دیوار گذاشت و وزنش را روی ان ریخت.

اخرهم طاقت نیاورد و کنار دیوار سر خورد.

زنی از مقابلش رد شد.انگار چاره دیگری جز همین نداشت.

دست بی نایش را بالا اورد تا زن در ان تاریکی متوجهش شود.

ایوان:خ..خانم

صدای تحلیل رفته اش در گوش های تیز زن جوان فرو رفت و توجهش را جلب کرد.

سرش را چرخاند و در ان تاریکی فقط توانست پاهای ایوان را در روزنه کوچک نور لامپ خیابان ببیند.

نگاهی به اطراف انداخت و ارام به سمتش رفت.

کنارش نشست و با دیدن چهره اش هینی گفت.

-چه بلایی سرتون اومده؟

اب دهانش را همراه با خونی که واردش شده بود ان طرف تر پرت کرد.

-میخواین بریم بیمارستان؟

نفس های یکی در میانش را بیرون داد.

ایوان:نه

دستش را داخل جیب شلوار جین پاره اش سرداد و کاغذ مچاله ای را بیرون اورد.

ایوان:می..میشه..لطفا باموبایلتون..به این شماره پایینیه زنگ بزنین؟...

زن نگاهی به شماره ای که گفته بود انداخت.

انگار مال یک خانه بود.موبایلش را دراورد و شماره را گرفت.

.

کارن با شنیدن صدای تلفن بی حال و حوصله از روی مبل خم شد و ان را برداشت.

شماره ناشناس روی تلفن میتوانست اعصاب نداشته اش را خورد کند.

پس بی خیال قطع کرد و تلفن را ان طرف مبل پرت کرد.

چند لحظه بیشتر نگذشت که بازهم صدایش بلندشد.

هوفی کلافه کشید و برداشتش.

کارن:بله

صدای ایوان را توانست تشخیص دهد ان هم با حجم غلیظی از بیرمغی.

سرجایش نشست و متعجب خیره نقطه ای به صدایش گوش داد.

حرف هایش را زد که نگران کاپشنش را چنگ زد و ایستاد.

کارن:الان کجایی؟

صدای زنی پیچید.انگار موبایل را دست کس دیگری داده بود.زن ادرس را گفت و کارن شماره اش را وارد موبایلش کرد و بیرون رفت...

ماشین را با کج و کوله ترین شکل کنار خیابان پارک کرد و با سرعت پیاده شد.

سر چرخاند و به اطراف خیره شد.

نگاهش روی ایوانی افتاد که با صورت خونین کنار پیاده رو افتاده بود و زنی با دستمال داشت صورتش را تمیز میکرد.

به سمتشان دوید و کنار ایوان زانو زد.

نمیدانست چرا اما میتوانست بغض مشهود داخل صدایش را تشخیص دهد.

کارن:چی شده؟

ایوان پوزخندی زد که به خاطر زخم گوشه لبش زود جمعش کرد و هیسی از درد کشید.

ایوان:نمیبینی؟خفتم کردن

کارن رو به زن کرد و بعد از کلی تشکر راهیش کرد.

دست ایوان را دور گردنش انداخت و بلندش کرد.

کارن:بهت گفتم بذار باهات بیام

در ماشین را باز کرد و ایوان را روی صندلی نشاند.

در بطری را باز کرد و مشتش را پر.

اب داخل دستش را روی صورت ایوان پاشید.

کارن:چرا انقدر لجبازی اخه؟

ایوان پاهایش را داخل ماشین برد و صاف نشست.

ایوان:بحث لجبازی نیست..بابات غرورمو با خاک یکی کرد...

با پنبه بتادینی روی زخم گونه اش کشید که چشمانش را با درد بهم فشرد و هیسی از سوزشش کرد.

کارن:تا هروقت که بخوای میتونی اینجا بمونی..من خودمم همینجام..تو خونه با بابام دعوا کردم

نگاه چپی به قیافه ناراحت کارن انداخت.

ایوان:چرا؟

ظرف روی پایش را روی میز گذاشت و جعبه کمک های اولیه را بست.

کارن:چون...

لب هایش را زبان زد و دستی به چهره اش کشید.

کارن:چون اون بد و برای خودش خواست..ولی من حق ندارم بخوام

ایوان:منظورت از بد چیه؟

در جهت مخالف ایوان دراز کشید و از روبه رو خیره اش شد.

کارن:تو به عشق اعتقاد داری؟

ایوان نگاهش را به سقف دوخت و لبخند محوی زد.

ایوان:اره..از اون توهمای خیلی رویاییه که هیچوقت سراغ من نمیاد

کارن دستش را بالا اورد و ارام روی پای ایوان گذاشت.

کارن:چرا توهم؟شاید یکی عاشقت شد.شاید الان یکی عاشقت باشه و تو خبر نداشته باشی

قهقهه ای زد و دل کارن حسی پر از استهزا به خود گرفت.

انگار داشت مسخره اش میکرد...

ایوان:جمع کن حاجی..این چیزا در مورد باباهات وفک و فامیلت صدق میکنه نه من یه لاقبای اسمون جل..

کارن:ربطی به این چیزا نداره..عشق که خبر نمیده

ایوان نگاهش را به کارن دوخت.

ایوان:ببین یه چیزایی هست که توی زندگی من رنگشون و هیچ جایی ندیدم یکی پول یکی شانس یکی عشق..

کارن بیخیال بحث میانشان نشست و خواست کنار ایوان روی تخت دونفره اتاق بخوابد.

ایوان:چی کار میکنی؟

کارن:میخوام بخوابم

تکخنده ای کرد.

ایوان:شر نگو رفیق..برو پایین

کارن بی خیال حرفش بالش را مرتب کرد.

کارن:چرا؟

لب هایش را زبان زد و سرش را روی بالش جابه جا کرد.

ایوان:تو که اینجا بخوابی راحت نیستم

کارن چند لحظه ای به چهره اش خیره شد و بعد پوزخندی زد.

انگار نوبت او بود که رنگ تمسخر بگیرد حرف هایش.

کارن:هنوز چندساعت نگذشته از اون موقعی که لخت زیرم ناله میکردی...

***

کفش های مشکی براقش را روی زمین کشید و همانطور که حوله را روی دوشش انداخته بود به طرف حمام رفت.

دکمه های لباسش را باز کرد و وارد حمام عمومی زندان شد.

نگاهش روی اهورا نشست که زیر اب پشت به او در حال شستن سرش بود.

تیغه میان دوش ها و پرده جلوی در اجازه دیدن بدنش را نمیداد.

جانیار لبخندی زد و ارام پرده را کنار کشید و از مشت به اهورا چسبید.

با حس بدنی در پشتش لرزی کرد و جیغی کشید.

جانیار:منم عزیزم

دستش را روی سینه اش گذاشت و نفسش را بیرون داد.

اهورا:ترسیدم جانی

بازوهایش را گرفت و به طرف خودش کشیدش.سرش را روی جانیار گذاشت و دستانش را دور کمرش حلقه کرد.

جانیار:عشقم با میلاد حرف زدم..گفت ازاد که شدی کارای درمانیتو شروع میکنه

سر تکان داد به معنای فهمیدن.

اهورا:خوبه که باهم ازاد میشیم

اهومی گفت و شروع به شستن تن اهورا کرد.

حوله را به دستش داد و روی موهایش را بوسید.

جانیار:زود لباس بپوشیا

باشه ای گفت و بیرون رفت.

جانیار کمی شامپو روی سرش ریخت و زیر اب رفت اما قبل از اینکه حمام کردنش تمام شود صدای فریاد اهورا به گوشش رسید...

بی توجه به بی ستر بودنش پرده را کشید و بیرون رفت.

چشمانش روی دومردی نشست که جلو وعقب اهورا ایستاده بودند و دستان کثیفشان را در نقطه نقطه تنش میکشیدند.

خون به جوش امده جانیار فوران کرد و به سمتشان دوید.

چهره خیس و چشمان مظلوم و تن لرزان اهورا جلوی چشمش می امد و هر لحظه خشمش را بیشتر میکرد.

یک مرد را روی زمین هل داد.یقه دیگری را گرفت و با شدت زیادی سرش را روی بینی اش کوبید.

خون بیرون زد و هیکل درشتش را کمی بیرمغ کرد.

جانیار مشت هایش را بی امان به سروصورت مرد زیرش میکوبید و از مرد دیگری غافل بود.

بلندشد و ارام به سمت جانیار رفت.

اهورا همانطور که ترسیده به جانیار خیره بود متوجه رفتن مرد به سمتشان شد.

پراز هشدار جانیار را صدا زد اما انگار دیگر دیر شده بود که مرد چاقوی ضامن دارش را بیرون کشید و روی سر و تن جانیار پرید...

جانیار با صدای اهورا به خودش امد و مرد ان پایین را رها کرد و تنش را برگرداند.چاقویی که داشت به طرف شکمش میرفت را چنگ زد و بالا اورد که تیزی چاقو روی گونه اش را خراشید.

اهورا صورتش را پاک کرد و به دنبال راه چاره ای گشت تا حداقل جانیار را از این وضعیت بغرنج نجات دهد.

چشمش روی میله اهنی بزرگی که کنار دیوار بود افتاد.

ان را برداشت و بدون لحظه ای تردید به سر مردی که روی جانیار بود،زد.انگار لحظه ای همه چیز ایستاده بود و تکان نمیخورد.

میله از دست اهورایی که با ناباوری ایستاده بود رها شد و روی زمین افتاد.

جانیار مرد را از رویش کنار زد و خودش را بیرون کشید.

نفسش را به ارامی بیرون داد و به اهورا خیره شد.

بلندشد و به طرفش رفت و ارام بغش کرد.

جانیار:اروم باش عزیزم

اب دهانش را قورت داد و همانطور خیره مرد بیهوش روی زمین گفت

اهورا:مم..مرد؟...

جانیار به صورت رنگ پریده اش خیره شد.

جانیار:نه عشقم..زندست

نگاه اهورا میخ دو مرد روی زمین بود.انگار تمام ذهنش را مختل کرده بود خونی که از سرش روی سرامیک های سفید کف حمام را پوشانده بود.

اهورا:مرده..من میدونم

خیلی زودتر از ان چیزی که فکرش را بکند چانه اش شروع به لرزیدن کرد.

صورتش را قاب گرفت و ارام گفت تا شاید کمی خیالش راحت شود.

جانیار:عزیزم گفتم نمرده..زندست خیالت راحت.بهترنیست الان قبل از اینکه بیان ما بریم؟هوم؟

نگاهش را از مرد گرفت و روی صورت جانیار نشاند.سر تکان داد و اب دهانش را قورت.

جانیار با حوله روی زمین میله را تمیز کرد و سرجایش گذاشت.

همه وسایلشان را برداشتند و بیرون رفتند.هنوز چند قدم از حمام دور نشده بودند که با صدای پسرجوانی برگشتند.

دنیل:هی..فکرنمیکنین لت و پار کردن دونفر و ول کردنشون وسط حموم اصلا کار درستی نیست...

جانیار دست اهورا را فشرد و باخونسردی برگشت.

به چهره غربی و سفید و موهای بور پسر خیره شد.

جانیار:چی گفتی؟

لب های سرخش را زبان زد و جلوامد.

دنیل:گفتم..کار درستی نکردین که دونفرو اونجوری ترکونده وسط حموم ول کردین..میدونی اگه نگهبانا بفهمن چه بلایی سرتون میارن؟

جانیار بی ترس پوزخندی زد و دستش را ارام تخت سینه پسر کوبید.

جانیار:چه بلایی اونوقت؟

دنیل فاصله افتاده را جبران کرد.

دنیل:ممکنه...

نیشخندی زد و نگاهی به اهورا انداخت.

دنیل:ممکنه بیان و این جوجه خوردنی که میزنه تو سر دیگران و بگیرن و ببرنش بدجایی..

جانیار با شنیدن حرفی که زد گلویش را گرفت و به دیوار چسباندش.

جانیار:اینا همش بهانس...چی میخوای؟

دنیل دست روی دست جانیار گذاشت.

دنیل:چیز زیادی نیست..فقط سرکیسه رو شل کن تا دهنم بسته بمونه..اگه پول نداری میتونم یه چیز دیگم بخوام...

بی حوصله دست داخل جیبش فرو برد و تمام اسکناس هایش را بیرون اورد و روی صورت دنیل کوبید.

جانیار:گمشو..دهنت بازشه بدبلایی سرت میارم

دنیل پوزخندی زد.

دنیل:ببین جیگر اول کم کاری نکن این پولا کافی نیست..دوما وقتی کارت گیره اینجوری نباید حرف بزنی

جانیار نفس عصبیش را بیرون داد.

جانیار:چقدر؟

دنیل خم شد و یوروهای روی زمین را برداشت.

دنیل:سیصد چارصدتا دیگه بذارروش..

جانیار متعجب خیره پسر شد.

جانیار:یورو؟

مردمک چشمانش را بالا داد و به جانیار دوخت.

دنیل:پس چی؟

نگاهش را ادامه داد و بی حرکتی جانیار مطمئن ترش میکرد.

دنیل:نداری؟

سکوتش را دید و ادامه داد.

دنیل:خب پس بهتره بریم سراغ یه چیز دیگه..

دستش را زیر چانه اش زد و حالت تفکر به خود گرفت.

دنیل:میتونم منم بیام تو رابطتون...

اهورا با چشمان درشت خیره دنیل شد.

این چه حرفی بود؟مگر میتوانست اجازه دهد جانیار را با کس دیگری شریک شود؟

اهورا:پولتو جور میکنیم..دیگه از این حرفا نزن

دنیل از جانیار جداشد و به سمت اهورا رفت.

دستش را روی بازویش گذاشت و فشرد.

دنیل:باشه..پونصد یورو یادتون نره.هرچی دیرتر بشه بیشتر روش میاد

راهش را کشید و رفت.

اهورا با چشمان رقصانش به سمت جانیار رفت.دست روی بازویش گذاشت تا برگردد.

برگشت و تکیه اش را به دیوار پشتش داد.

اهورا:خوبی؟

انگشتانش را قفل انگشتان اهورا کرد وبه سمت بیرون راه افتاد.

اهورا:پولی که میخواد و از کجا بیاریم؟

سکوت جانیار را که دید سرش را بالا اورد و خیره اش شد.

اهورا:چرا چیزی نمیگی؟

با چشمان سرخ شده اش دست تخت سینه اهورا گذاشت و به طرف دیوار راهرو خلوتی که وسطش بودند هلش داد.

تلاقی نگاهشان پر از فهمیدن حس های مختلف در چشمان هم بود.

جانیار:حالم خوش نیست اهورا..ارومم کن...

***

پتو را بیشتر روی خودش کشید.صدای در امد اما تکان نخورد که میدانست مسیح است.

چندلحظه بعد در اتاق باز شد و یونا در دید ایلیا قرارگرفت.لبخندی زد و دستانش را از هم باز کرد.

یونا در بغلش پرت شد و بین بازوهایش دراز کشید.

مسیح ان طرف تخت نشست و شقیقه اش را بوسید و از پشت بغلش کرد.

مسیح:خوبی عزیزم؟

خودش را بیشتر به مسیح چسباند و حلقه دستانش را دور پسرک داخل بغلش تنگتر کرد.

ایلیا:اره

صدای موبایل از روی میز بلندشد.

مسیح خم شد و موبایل را برداشت و به سمت ایلیا گرفت.

ایلیا نگاهی به شماره روی صفحه گوشیش انداخت و چندثانیه بیشتر طول نکشید تا رنگ از چهره اش بپرد.

ایلیا:م.م..مسیح..

نفس لرزیده و یکی درمیانش را رها کرد.

مسیح:جانم چیه قربونت برم؟

اب دهانش را قورت داد و لب پایینش را گزید.

قلبش به یک لحظه روی هزار رفت و تپشش را درست میتوانست حس کند.

ایلیا:خودشه...

نگاهی به چهره ایلیا انداخت.

مسیح:کی؟

لب های خشکیده اش را زبان زد.

ایلیا:شایان

انقدر زنگ خورد که قطع شد اما چندلحظه بیشتر نگذشت که دوباره صدای موبایل بلندشد.

مسیح برگشت و هنذفری را از کشو بیرون اورد و به موبایل ایلیا وصل کرد.یکی را خودش در گوشش زد و دیگری را به ایلیا داد.

نباید یونا میشنید حرف های کسی را که به پدرش نظردارد.

مسیح:وصل کن و عادی باش

ایلیا انگشتش را روی ایکون سبز کشید.حرفی نزد و منتظر حرف زدن شایان ماند.

شایان:سلام عشقم خوبی؟شنیدم بیمارستان بودی

چهره مسیح مچاله شد و پر از انزجار.

ایلیا:چی میخوای از جون من؟

صدای سرخوش شایان در گوشش پیچید.

شایان:هیچی فقط میخوام ببینمت..همین.اخه میدونی پنج ساله که ندیدمت این همه فاصله برای یه عاشق کشندست

شات داخل دستش را بالا داد و ارام پاهایش را تکان.

ایلیا:ازت بدم میاد..چرا دست از سرمن برنمیداری؟

مسیح دستش را فشرد و به چهره اش خیره شد.

شایان:عشقم با من اونطوری حرف نزن..مثل اینکه یادت رفته اون مرتیکه عوضی تا همین چندروز پیش بین مرگ و زندگی بود...اونم به اراده من...

چشمان ترسیده اش را به مسیح گیج شده دوخت.

ایلیا:تو..تو..

میخواست حرفی بزند اما انگار هیچ به ذهنش نمیرسید.اصلا واژه ها یاری نمیکردند که این حجم قصاوت مرد را توصیف کنند.

شایان:هیس..میدونم شوکه شدی..پس بهتره بیای جایی که میگم

مسیح ارام لب زد بدون تولید هیچ صدایی.

مسیح:قبول کن

ایلیا لب پایینش را گزید و رها کرد.

ایلیا:کجا بیام؟

شایان به سمت سیستم رفت و صدایش را تا ته باز کرد.

شایان:برات میفرستم عزیزم..

قطع کرد و با ریتم اهنگ بدنش را تکان داد.

ایلیا خیره مسیح شد.

ایلیا:چرا گفتی قبول کنم؟من نمیخوام ببینمش..نمیخوام بازم با دیدن صورتش اون روزایی که میخواست پاکیمو ازم بگیره یادم بیاد

بغض در صدایش دوید.

مسیح سرش را بغل کرد و موهایش را بوسید.

مسیح:تو قرار نیست اون و ببینی عشق من..من قراره برم دیدنش...

نگاه غمگینش را به مسیح دوخت.

انگار سنگینی و موج نارضایتی چشمانش را حس کرد که برگشت و به چشمانش خیره شد.

مسیح:ناراحت نباش عزیزم..اون با من کاری نمیکنه

لب های به پایین کش امده اش را بهم فشرد و چیزی نگفت.

مسیح خم شد و ارام لب هایش را بوسید.

مسیح:میدونم هم ناراحت میشی از رفتنم هم نگران ولی لازمه

پالتویش را چنگ زد و بیرون رفت.نگاهی به ادرسی که از ایلیا گرفته بود،انداخت.

سوار ماشین شد و ادرس را وارد جی پی اس کرد و راه افتاد.

نیم ساعتی طول کشید رسیدنش به جایی که میخواست.

ماشین را در گوشه ای پارک کرد و پیاده شد.نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را نبازد.

نباید میباخت که پای ایلیا وسط بود.جلوی در بزرگ اهنی ایستاد و زنگ را زد.

مرد چهارشانه ای در را باز کرد و انگار نگهبان بود.

منتظر خیره مسیح ماند.

مسیح:اومدم شایان و ببینم...

نگهبان سری تکان داد و سرتاپای مسیح را با نگاهش رصد کرد.رفت و چنددقیقه بعد امد.

با دستش اشاره ای به مسیح کرد که وارد شد.مرد دستش را جلویش گرفت و متوقفش کرد.

-صبرکن..دستاتو بگیر بالا اول باید بگردمت

مسیح لب هایش را زبان زد و دستانش را بالا گرفت.

مرد سرتاپایش را گشت و وقتی فهمید چیز خطرناکی همراهش نیست اشاره کرد که از ان حالت در بیاید.

دستانش را پایین انداخت و لباسش را مرتب کرد.

پشت سر نگهبان راه افتاد که دری را باز کرد و خودش هم وارد شد.

-اقا اوردمش

شایان سر تکان داد که مرد رفت و حالا هردویشان در سالن تنها بودند.

شایان با تفریح دستانش را در پشتش گره زد و به طرف مسیح امد.

شایان:به به خوش اومدی جذاب

مسیح پوزخندی زد و چشمانش را چرخ داد.

شایان:انتظار دیدنتو نداشتم ولی خوب شد اومدی بعدا میشد عشقمو ببینم الان میخوام با تو حرف بزنم

برگشت و اشاره ای به مبل ها کرد.

شایان:بیا بشین...

مسیح خونسرد روی مبل تکنفره روبه رو شایان نشست.اشاره ای به بطری سبزرنگ روی میز کرد.

شایان:میخوری؟

نگاهی به جام داخل دست شایان که با محتوای سرخ رنگ همان بطری پرمیشد کرد.

مسیح:نه

اخمی کوچکی کرد.

شایان:چرا؟

مسیح:خیلی وقته مزشو نچشیدم..دیگه هم خوشم نمیاد

شایان شاتش را مزه مزه کرد و ابرو بالا انداخت.

شایان:ولی ارومت میکنه

مسیح دستانش را ستون تنش کرد و به پاهایش تکیه داد.

مسیح:ارامش من تو یه چیز دیگست

شایان متوجه منظورش شد.جامش را روی میز گذاشت و اوهم مثل مسیح نشست.

شایان:باشه تو بردی افرین..چرا میخواستی من و ببینی؟

مسیح:اومدم ازت بپرسم چی کار کنم دست از سر زندگیم برمیداری؟یعنی...شرتو کم میکنی؟

شایان تکخنده ای کرد انگار مسیح شوخی کرده بود.

شایان:خیلی بانمکی پسر..از این اخلاقت خیلی خوشم میاد...من برای اینکه دست از سرزندگیت بردارم زندگیتو ازت میخوام...

توقع شنیدن حرف دیگری نداشت اما انگار جمله بعدی شایان زیادی برایش نامفهوم بود که متعجب خیره اش شد.

شایان:ولی اینبار نمیخوام کلا از چنگت درش بیارم و مال خودم کنم

مسیح:هیچ وقت نتونستی که میگی اینبار..درضمن منظورت چیه؟

شایان لب هایش را بهم فشرد و به عقب تکیه کرد.

شایان:اره خب نتونستم..میدونی راهی که انتخاب کردم چندان درست نبود ولی الان یه راه بهتر دارم نسبت به قبل.چیزی که باعث میشه نه ایلیا اذیت بشه نه تو و نه من

لب هایش را زبان زد و نگاهش را از شایان گرفت.

مسیح:میشه بگی دقیقا چی میخوای؟این همه مقدمه چینی برای چیه؟

شایان بلندشد و دستانش را در پشتش گره زد.سرخوش قدم برداشت و پشت پنجره رفت.

شایان:اگه هرسه تامون به یه اندازه سهم ببریم شاید این جنگ تموم بشه..

سرش را چرخاند و به مسیح خیره شد.

شایان:میخوام باهات ایلیا رو شریک بشم...

با چشمان گشاد خیره شایان شد.

گشت به دنبال اثری از شوخی اما ندید و انگار حرف های مرد واقعی بوده.

دست مشت شده اش را در دست دیگرش گرفت تا روی سروصورت شایان فرود نیاید و مشکلی درست نکند برای خودش.

مسیح:واقعا خیلی خوب مضخرف میگی..میخوای ایلیارو با من شریک شی؟

بلندشد و قدم برداشت و به طرف شایان رفت.

مسیح:چی تو خودت دیدی که همچین حرفی میزنی؟

پشت سرش ایستاد و به نیمرخ خونسردش خیره شد.

مسیح:توی عوضی میخواستی بهش تجاوز کن..

وسط حرف مسیح پرید و اجازه ادامه نداد

شایان:ولی من چندبار بهش هشدار داده بودم..فرصت داده بودم.جدی نگرفت و تهش شد اون ماجرا..

پوزخند عصبی مسیح گوشه لبش لانه کرد.

مسیح:هرکی نخواستت باید بهش تجاوز کنی؟این منطق اون کله پوکت؟

شایان لبخندی ژکوندوار زد و برگشت روبه مسیح.

شایان:بهتره دیگه ادامه ندی...

دستانش را تخت سینه مسیح گذاشت و به طرف مبل هلش داد.انقدر رفت تا مسیح از پشت روی مبل افتاد.

شایان:طعم ایلیا رو نچشیده میتونم بگم عالیه..ولی طعم توی بدعنق و نمیتونم نظر بدم تا وقتی نچشیدم...

با چشمان گشاد و متحیر خیره شایانی شد که روی تنش خیمه زد.

سایه اش روی تن می افتاد و برتری میخرید.سرپایین اورد و لب هایش را روی لب های مسیح گذاشت.

چشمانش بسته بودند و عمیق کردن بوسه اش نشان از لذتی که دریافت میکرد داشت.

مسیح به خودش امد و پایش را بالا اورد و در شکم شایان فرود اورد.

ان طرف مبل افتاد و تکخنده ای زد.استینش را روی لب های خیسش کشید و رد کمرنگ خون را دید.

مسیح:یه اشغال به تمام معنایی عوضی

شایان نیشخندی زد و صاف نشست.به طرف مسیح متمایل شد.

شایان:منو ببین

نگاه تیزو عصبیش را بالا اورد و روی چشمان شایان خیره شد.

شایان:یا ایلیا مال منم میشه یا فرصتی که بهت دادم دود میشه و برای همیشه از چنگت درش میارم شده بکشمش ولی بهت نمیدمش

پوزخندی زد و بلندشد.

مسیح:ایلیا قانونی مال منه..اسمش تو شناسنامه منه پدربچه منه تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

بی حال کنار اهورا افتاد و چشمانش را بست.سرش را در گردنش فرو برد پوست نازکش را میان لب هایش گرفت و مکید.

اهورا:جانی..پولی که این پسره میخواست و چی کار کنیم؟

چشمان خمارش را به اهورا دوخت.

جانیار:نگران اون نباش عمرم..بعد چهل سال سن و این همه سال جون کندن به اندازه ای که دهن اون و ببندم دارم

اهورا چرخید و دستش را دور کمر جانیار انداخت.

اهورا:اگه نداشتمت معلوم نبود تا الان چندبار مرده بودم

اخمی کرد و لب های اهورا را نوک زد.

اهورا:این روزای اخر خیلی سخت میگذره..فقط دلم میخواد در این دخمه بازبشه و بعد سه سال بتونم رنگ اون بیرون و ببینم

سراهورا را در سینه پنهان کرد و پتورا روی تن لختش بالاتر کشید.

صدایی تقریبا اشنا از پشت سرش امد که سرچرخاند و به دنیل خیره شد.

دنیل:تنها تنها عشق و حال میکنین؟پس من چی؟

جانیار نفسش را بیرون داد و همانطور لخت و عور بلندشد.

نگاه دنیل روی الت جانیار نشست و زبان روی لب هایش کشید.

جانیار دست روی گردنش گذاشت و فشرد.

جانیار:ببین من سراهورا شوخی ندارم..وقتی بگم میکشم یعنی واقعا نفس میگیرم..اگه یه باردیگه مضخرف بگی واقعا میکشمت

دنیل بی توجه به تهدیدی که روی صورتش کوبیده شد دست پایین برد و الت جانیار را در دست گرفت و فشاری داد.

نگاهشان درهم ادغام شده بود اما جانیار نفس لرزان از خشم اهورا را حتی از این فاصله هم میتوانست بشنود.

دنیل را هل داد که گره دستش از عضو جانیار باز نشد و حجم داخل دستش هم کشیده شد.

فریاد خفه ای زد.اهورا دیگر تحمل نکرد.باکسرش را از پایین تخت برداشت و زود به پا کرد و بلندشد.

تن سفیدش با لکه های کوچک ارغوانی روی سینه اش در چشمان دنیل برق زد.

دست دنیل را باز کرد و به طرفش پرت.

اهورا:دیگه نگاهتم به جانی من نخوره..گمشو برو بیرون

جانیار با درد روی تخت نشست.اهورا دست دنیل را گرفت و به بیرون هلش داد.

دنیل مچ دست اهورا را گرفت و به چشمانش خیره شد.دستش را دور سینه های کوچکش دوران داد و گفت

دنیل:تو خیلی کیوت و نازی..عاشقت شدم...

اهورا با عصبانیت هلش داد و به داخل برگشت.در کشویی را هل داد و بست.

جلوی جانیار زانو زد و دستش را روی ران های پایش کشید.

اهورا:جانی خوبی؟

نفس لرزانش را بیرون داد و از پشت روی تخت افتاد.

جانیار:اره یعنی..تقریبا

اهورا مردد به عضو جانیار خیره شد.سر پایین برد و بوسه ای روی التش زد.

جانیار متعجب سرش را بالا اورد و به اهورا خیره شد.

جانیار:چی کار میکنی؟

لب هایش را زبان زد و سرالتش را داخل دهانش برد.

جانیار اه عمیقی کشید.

تا به حال چنین چیزی را تجربه نکرده بود و این اولین بارش بود.کمی ناشیانه بود اما در اعماق لذت غرق میکرد دهان کوچک و داغ اهورا.

سرش به عقب افتاد و بی حال موهای اهورا را چنگ زد.

لرزش تنش را حس کرد که سرش را عقب کشید و به جانیار خیره شد.

اهورا:خیلی دوست دارم..بیشتراز اون چیزی که تصورش رو میکنی

دوباره التش را در دهان برد و چندلحظه بعد دهانش پر شد...

***

لباس دیگری را از روی زمین برداشت و روی تخت پرت کرد.

کارن از پشت خیره ایوان مشغول بود که برای چندمین بار موبایلش زنگ خورد.اینبار برعکس دفعات قبل عصبانی شد و روبهش توپید.

ایوان:نمیخوای جواب بدی اون بیصاحاب وامونده رو؟شاید یکی داره اون پشت میمیره

بدون اینکه جوابش را بدهد موبایل را وصل کرد و دم گوشش گذاشت.

کارن:الو

صدای عصبانی مرد در گوشش پیچید.

-چرا جواب نمیدی هرچی زنگ میزنم؟بلندشو بیا کلی کار داریم..قراربود یه بازیگر جدید برام بیاری خودتم رفتی مردی

چشمانش را در حدقه چرخاند.

کارن:نمیام..یعنی دیگه نمیخوام باهات کار کنم

صدای پوزخند مرد را شنید.

-غلط کردی که نمیخوای و نمیای من باهات قرارداد بستم..اینکه تو قراردادو به تخمت میگیری به من مربوط نیست تا یه ساعت دیگه اینجا باش نباشی ازت شکایت میکنم میندازمت زندان

منتظر نماند که کارن جوابش را بدهد و قطع کرد.دستی به چشمانش کشید و بلند شد.

کارن:من باید برم...

نگاه متعجب ایوان روی صورتش نشست.

ایوان:ها؟کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟من روم نمیشه تنها اینجا بمونم حق نداری بری

لب هایش را زبان زد و برعکس لحن طلبکار ایوان به ارامی گفت

کارن:کار دارم..زود برمیگردم

تیشرتی را از روی تخت چنگ زد و به طرف کارن رفت.

ایوان:منم میام

چطور میتوانست جلوی چشمان عشقش با کس دیگری باشد؟

کارن:لازم نکرده بمون تا بیام

تکخنده ای کرد و جلوتر از کارن راه افتاد.

ایوان:گونخور..به توچه دلم میخواد بیام

دستی به صورتش کشید و پشت کارن راه افتاد.

نگاهی به مرد و زن روی مبل انداخت.

کارن:من و ایوان داریم میریم بیرون..زود برمیگردیم

توجهشان جلب شد و لبخندی زدند.

-باشه پسرم..مراقب خودتون باشین

چشمی گفت و بیرون امد.

کارن:چی میشد اگه حرف گوش میکردی و نمیومدی؟

ایوان دستانش را درون جیبش سرداد و سنگ زیر پایش را شوت کرد.

ایوان:مگه کجا میخوایم بریم که نمیخوای من بفهمم؟...

لب هایش را زبان زد و سعی کرد بحث را عوض کند.

کارن:میگم تو سرما نمیخوری اینجوری؟

قیافه خنثی خودرا حفظ کرد.

ایوان:چرا سرما میخورم ولی مرض دارم که اینجوری اومدم..خب سرما نمیخورم لابد

به جبهه گیری اش خندید.

کارن:چرا انقدر عصبیی تو؟

دستانش را درون جیب شلوارش سر داد.

ایوان:نمیدونم

.

مرد اشاره ای به کارن کرد و بلندشد.کارن دست روی بازوهای ایوان نشسته در کنارش گذاشت و درصورتش خم شد.

کارن:ببین لطفا از اینجا بیرون نیا..هرچیزی که شد همینجا بمون تا خودم بیام..باشه؟

سرتکان داد که کارن جداشد و بیرون رفت.

روی صندلی لم داد و فنجان قهوه اش را برداشت.کمی از محتوایش را مزه کرد و مجله روی میز را ورق زد.

نیم ساعتی بیشتر نگذشت که خسته از یکجا نشستن بلندشد و ایستاد.حوصله اش انقدری سررفته بود که توجهی به حرف کارن نکند و به طرف در برود...

با ورودش به سالن فیلمبرداری نگاهش روی کارن نشست.لخت و عور زیر یک مرد دیگر درحال اه و ناله بود.

نمیدانست اصلا چرا ولی چیزی در وجودش شکست.

چه اهمیتی داشت را نمیدانست اما مگر دوست نبودند؟چطور میتوانست ببیند دوستش در حال رابطه با یک غریبه است؟

با دهان باز و چشمانی پر از ناباوری خیره پسر شد.

اب دهانش را قورت داد وسعی کرد نگاه بگیرد.تا حداقل بیشتر از این نبیند.

و برای خودش سوال شد که چطور میخواست او هم هم صنف کارن شود وقتی حتی نمیتوانست چنین صحنه ای را ببیند؟

به داخل اتاق برگشت و به در تکیه داد.

با کمردرد عجیبی روی تخت نشست.لباس بلند کنارش را چنگ زد و پوشید.

بی توجه به بقیه به طرف حمام گوشه سالن رفت.دوش سرسری ای گرفت که اصلا حوصله بیشتر ماندن در انجا را نداشت.

لباس هایش را پوشید و به طرف اتاق رفت.

دستگیره را پایین کشید اما جسم پشت در اجازه ورود نمیداد.

کارن:ایوان..ایوان از پشت در بلندشو

کنار رفت و پشت در ایستاد.کارن نگاهی به چهره اش انداخت.

کارن:چرا اینجا نشسته بودی؟

دستش را روی صورت ایوان گذاشت که حالت چهره اش چندان عادی نبود.اما صدای فریادش در گوش های کارن پیجید و بیشتر متعجبش کرد.

ایوان:به من دست نزن...

متعجب خیره اش شد.این حجم عصبانیت از کجا می امد؟

کارن:چیزی شده؟

مشت های در هم گره خورده ایوان را دید که رگ هایش برجسته شده بود.

ایوان تمام تلاشش را میکرد برای اینکه دست روی پسرمقابلش بلندنکند.صدایی در سرش میپیچید که انگار به رگ گردن متصل بود.ورم کردنش را حس میکرد.

و تمام سعیش این بود که با به من چه کوتاهی قائله را ختم کند.

اما انگار نمیشد.انگار ان صدا خیلی قدرتمندتر از تلاشش بود.

لب هایش را بهم فشرد و نفس عمیقی کشید اما انگار نمیشد.

وقتی ان صحنه ها جلوی چشمش می امد نفت روی اتش خشمش ریخته میشد.

طاقت نیاورد و روی کارن پرید.از پشت روی زمین افتاد و ایوان هم روی سینه اش نشست.

مشتش را روی دهانش کوبید که لبش پاره شد و حتی شکستن دندانش را هم میتوانست حس کند...

مچ دستش را گرفت و سعی کرد متوقفش کند.

نمیتوانست که دست رویش بلندکند.

ایوان تک مردی بود که به عنوان عشق در قلبش نفوذ کرده بود.ازرده کردنش کار کارن نبود.

کارن:چی شده؟

ایوان نگاه سرخ و خشمگینش را در چشم های کنکاش گر کارن دوخت و فریاد کشید.

کارن:تو خجالت نمیکشی؟چطور میتونی بری زیر یکی انقدر راحت بهش بدی؟

کارن دست های ایوان را سفتتر چسبید و سعی کرد بلند شود.

انگار از موضعش پایین امد که تقلایی نمیکرد.

کارن ایوان را روی زمین خواباند.جوری که حالا پاهایش کنار پهلوهای کارن بود.

کارن روی تنش خیمه زد.

کارن:تو چرا انقدر عصبانی شدی؟فقط به خاطر اینکه اونجا من و دیدی؟

سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت.

یعنی اصلا چیزی به ذهنش نمیرسید که بخواهد بگوید.

اصلا چه میخواست بگوید؟

کارن:چرا چیزی نمیگی؟

خون داخل دهانش را روی زمین پرت کرد و دوباره به ایوان خیره شد.

ایوان:من..نمیدونم یعنی خب..ما باهم دوستیم و من نمی..

حرف در دهانش ماسید وقتی بی هوا لب های کارن را روی لب های خودش حس کرد...

با چشمان گشاد و مسکون به کارنی خیره شد که با لذت لب هایش را میبوسید.

به خودش امد و دست تخت سینه کارن گذاشت و به عقب هلش داد.

از رویش کنار رفت و به عقب افتاد.

ایوان:پسره عوضی..تو به چه حقی همچین گوهی خوردی؟

کارن لب هایش را زبان زد و به دستانش تکیه کرد.

کارن:تو رو من غیرتی شدی؟

تکخنده شادی کرد و ادامه داد

کارن:چه دلیلی میتونه داشته باشه جز اینکه همین پسره عوضی و دوست داشته باشی؟

ایوان پوزخندی زد.

ایوان:چه ربطی داره؟یه برادرم روی خواهرش غیرتی میشه یعنی عاشقشه؟

ایوان بلند شد و دست روی دستگیره در گذاشت.

کارن هم از جاجهید و دستش را گرفت.

کارن:الان تو منو خواهرت میبینی؟

نیشخندی زد و بیشتر به ایوان چسبید.

کارن:تا حالا از این زاویه به خودمون نگاه نکرده بودم

ایوان در را باز کرد.

ایوان:من و تو خودمون نمیشیم..از این فکرای بیخودی بکش بیرون پسره بی عقل...

بی هدف در کوچه ها میچرخید و سرش را به زمین دوخته بود.

دوست داشتنی در کاربود یا نبود را نمیدانست.

اما منکر حس عجیب و ناشناخته ای که به کارن داشت هم نمیشد.هوف کلافه ای کشید و دستش را داخل موهایش فرو برد.

دستش را روی زنگ گذاشت و فشرد.

پررویی بود اگر تک و تنها امده بود اینجا بدون کارن؟

صدای زنی پیچید و بعد در را باز کرد.

وارد خانه شد و در ورودی را بست.

زن لبخندزنان به طرفش امد.

-سلام پسرم خوبی؟کارن کجاست؟

لب هایش را زبان زد و فکر کرد چه دروغی سرهم کند.

ایوان:من یه جایی کار داشتم با اون نیومدم

سر تکان داد.ایوان از کنارش رد شد و به طرف اتاق رفت.روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

هجوم افکار مختلفی را میتوانست حس کند به مغز اش و لاش شده و خسته اش.

سلامی داد و بی حرف دیگری در اتاق را باز کرد.

ایوان پشت به در روی تخت خواب بود.

جلو رفت و کنارش دراز کشید.

اینکه بیدار بود یا نبود اهمیتی نداشت اوباز هم حرف خودش را میزد.

کارن:نمیدونم دوستم داری یا نه ولی من عاشقتم...

***

در تراس را باز کرد و وارد شد.ماگ داخل دستش را به طرف دانیار گرفت.به عادت هرشبش باید قهوه میخورد و ارش خیلی خوب یادش میماند.

ماگ را گرفت و لبخندی زد.

دانیار:مرسی عشقم

نوش جانی گفت و پشتش را به حفاظ پشت سرش تکیه داد.

ارش:کارن خونه مامان باباته..مامانت گفت

سر تکان داد.

دانیار:من ادم بدیم؟

ارش نگاه متعجبش را به دانیار دوخت.

ارش:این چه حرفیه که میزنی زندگیم؟تو بهترین ادمی هستی که تو عمرم دیدم

دانیار لب هایش را زبان زد.

دانیار:شاید فقط برای تو خوب بودم..برای کارنی که باید پدری میکردم خوب نبودم

ارش دستش را روی شانه دانیار گذاشت.

ارش:عزیزم تو تا جایی که تونستی فقط مهربونی به پای کارن ریختی

دانیار قلوپی از قهوه اش نوشید.

دانیار:اگه برم پیشش و بهش بگم برگرده برمیگرده؟

ارش:نه

از جواب رک ارش جاخورد.

دانیار:چرا؟

ارش:چون تا وقتی ایوان و قبول نکنی اون برنمیگرده...

پوفی کلافه کشید و صورتش را برگرداند.

دانیار:نمیخوام..ایوان درست نیست

ارش از بغل به تن دانیار چسبید.

ارش:عشقم بچه خود ماهم چندان درست نیست

چشمانش را کلافه بست.

دانیار:اره کارنم درست نیست ولی کارن هرغلطی که میکنه به خودش اسیب میزنه نه به کس دیگه ولی ایوان یه دزده هنوز یه هفته هم نیست از زندان ازاد شده اون هم به خودش اسیب میزنه هم به دیگران

ارش:فداتشم اینکه دلیل نمیشه...اون تاوان اشتباهشو پس داده.اگه تو ایوان و قبول نکنی کارن خیلی اذیت میشه

خودش را در بغل ارش چپاند.موهایش را نوازش کرد و گوشش را بوسه ای زد.

ارش:زندگی من اگه بابای توام اجازه نمیداد ما باهم باشیم خوب بود؟فدات بشم من..عشق خیلی چیزارو عوض میکنه حتی خلق و خوی ادمارو.حتی عادتاشونو

سرش را جدا کرد و به چهره ارش زل زد.

دانیار:باشه من مشکلی ندارم ولی از کجا معلوم که خود ایوانم کارن و قبول کنه؟...

نگاهش را به کارن دوخت.دلخور بود و انگار همین هم باعث میشد نگاه از دانیار بگیرد.

دانیار:کارن

بله ای گفت و اما سرپایین افتاده اش را بالا نیاورد.

دانیار:نگام نمیکنی عمرم؟

سرش را بالا اورد و به دانیار خیره شد.

کنارش روی تخت نشست و شقیقه اش را بوسید.

دانیار:من اگه چیزی میگم به خاطر خودته..منم دقیقا همین حرفا و همین روزا رو چندسال پیش دیدم.درکت میکنم من از انتخاب شریک زندگیم راضیم.اگه تو هم فکرمیکنی ایوان برات مناسبه از دستش نده من و ارش هیچ مشکلی نداریم

صورتش را به طرف دانیار گرفت و دهانش را باز کرد.دانیار کمی دقت کرد و متوجه دندان از وسط شکسته کارن شد.

دانیار:دندونت چرا شکسته؟

لب هایش را زبان زد و دهانش را بست.

کارن:زد..زد تودهنم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

کارن:ایوان روم غیرتی شد و کتکم زد

ابرو درهم فرو برد.

دانیار:چی؟

کارن:الکی که غیرتی نمیشه..نه؟حتما یه چیزی هست که اونجوری شد...

لب هایش را بهم فشرد و نگاهش را به مقابلش دوخت و صاف نشست.

دانیار:یه بار من به ایلیا گفتم اگه میخوای بفهمی مسیح عاشقته یا نه پارو غیرتش بذار که اونم مثل تو کتک خورد

کارن دست روی ساعد دانیار گذاشت و نزدیکترش شد.

کارن:بابا

دانیار جانمی گفت و منتظر ادامه حرف کارن ماند.

کارن:میشه شما باهاش حرف بزنین؟..لطفا

دانیار لبخندی زد و پیشانی کارن را بوسید.

دانیار:نه نمیشه..این راهیه که خودت انتخاب کردی و خودتم باید تا تهش بری

بی توجه به نگاه متعجب کارن بلندشد و از اتاق بیرون رفت.

کارن دست درون موهایش فرو برد و روی تخت دراز کشید.

ایوان از اتاق دیگر بیرون امد و وارد اتاق خودشان شد.روی تخت به شکم خوابید و صورتش را به جهت مخالف کارن چرخاند.

دستش را زیر سرش گذاشت و نگاهش را به سقف دوخت.

کارن:ایوان

هومی گفت و منتظر حرف کارن ماند...

اب دهانش را قورت داد.

کارن:یه لحظه نگام میکنی؟

ایوان با بی حوصلگی سرش را بالا اورد و به کارن خیره شد.

کارن:ببین من...

لب هایش را زبان زد و به این فکر کرد چطور میشود چیز بدی که امروز در ذهن ایوان ساخته را توجیه کند؟

کارن:ببین من امروز نمیخواستم برم اونجا خودتم که شنیدی به اون مرده گفتم نمیام ولی اون تهدیدم کرد چون باهام قرارداد داره و...

انگار به دنبال این حرف ها نبود.چیزی که نباید میدید را دیده دیگر چه بهانه و دلیلی میتواند توجیهش کند؟

ایوان:برای من مهم نیست چرا پاشدی رفتی اونجا..اصلنم حوصله ندارم...

کارن هم به حرف های ایوان توجهی نمیکرد فقط مسخ شده کمی بیشتر نزدیکش شد.

حرف در دهانش ماسید وقتی کارن با صدایی ارام زیرگوشش پچ زد

کارن:دوست دارم

ایوان لب هایش را روی هم گذاشت و چشمان متعجبش را به کارن دوخت.

ایوان:چی؟...

کارن:من نمیدونم..واقعا نمیدونم چجوری شد ولی..

اب دهانش را قورت داد و به حرف های سنگینی که گفتنش چندان راحت هم نبود فکرکرد.

کارن:به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟من نداشتم ولی بهش اعتقاد پیداکردم

با انگشتش ارام انگشت دست ایوان را به بازی گرفت.

کارن:درست بعد از اینکه تورو دیدم

ایوان انگار سرشده نمیدانست باید چه کند.اصلا الان باید چه واکنشی نشان دهد؟

از این همه بی تجربگی سرش را روی تخت کوبید و دوباره خیره همان نقطه اول شد انگار نه انگار که چنین حرفی زده شده.

کارن:با تو بودم

دستش را روی موهای ایوان گذاشت و جلوتر خزید.

کارن:نمیخوای چیزی بگی؟

ایوان:چی بگم؟

چشمی در حدقه چرخاند.

کارن:نمیدونم ولی یه حرکتی از خودم نشون میدادم که طرف فکرنکنه نشنیدم

ایوان:خب چه حرکتی از خودم نشون بدم؟

هوفی کلافه کشید.

کارن:تو توی زندگیت تا حالا فیلمم ندیدی؟حداقل از روی اونا یه چیزی تقلید میکردی

ایوان: مثلا بغلت کنم و بگم منم دوست دارم؟چرا باید اینکارو بکنم وقتی دوست ندارم؟...

از تخت پایین امد و به طرف در رفت.

تنهایی نیاز داشت مرد بی حرکت انجا.روی مبل دراز کشید و درخودش جمع شد.

***

نگاهش روی صفحه مانیتور در گردش بود اما فکرش در جای دیگری سیر میکرد.

در حرف هایی که شایان گفته بود و فرصتی که داده بود.

صندلی اش چرخید و نگاهش روی چهره ایلیا افتاد.

ایلیا:کی اومدی عزیزم؟

نفسش را بیرون داد.

مسیح:یه ساعتی میشه

روی پاهایش نشست و دستش را دور گردن مسیح انداخت.

ایلیا:من قرص خورده بودم خوابم برد نفهمیدم اومدی

نگاه ایلیا روی لب های کبود و خون مرده مسیح افتاد.

ایلیا:لبات چرا کبوده؟

سر ایلیا را روی شانه اش گذاشت.

مسیح:فکرکنم بازم قراره یه جنگ اعصاب جدید داشته باشیم

ایلیا:شایان چی گفت باز؟

مسیح نفسش را بیرون داد و با صدای تحلیل رفته ای گفت

مسیح:جفتمون و میخواد..هردومون و باهم...

چهره ایلیا در هم فرو رفت از حرف مسیح.

ایلیا:چی؟

مسیح لب پایینش را گزید.

ایلیا:اون وقت تو چی کار کردی؟واستادی نگاش کردی و گذاشتی ببوستت؟

از روی پاهای مسیح بلندشد و مقابلش ایستاد.

چانه اش می لرزید و انگار باز هم بغض کرده بود.

ایلیا:یادمه یه بار منو با یکی دیدی که داشتیم حرف میزدیم و میخندیدیم.تو منو زدی که چرا داشتم باهاش حرف میزدم

مشتش را روی سینه مسیح کوبید.

ایلیا:اون وقت تو اجازه دادی یکی غیر از من ببوستت؟خیلی عوضی ای مسیح

روی تخت دراز کشید و پتو را روی سرش کشید.

نفسش را بیرون داد و بلندشد.

پشت ایلیا درازکشید و از پشت با حجم لحافی که دورش بود بغلش کرد.

مسیح:اخه چرا وقتی پای غیرت میاد وسط منطق و میذاری کنار زندگیم؟من که نخواستم به زور اون کارو کرد..

لحاف را از روی ایلیا کنار زد و برگرداندش.

مسیح:تو خودت خیلی خوب میدونی من چقدر از شایان بدم میاد پس از این حرفا نزن به من عشقم...

ایلیا لب هایش را زبان زد و بیشتر در بغل فرو رفت.

ایلیا:ناراحت نشو تو خودت میدونی همه اینا از عشقه..شایان زندگی مارو میخواسته خراب کنه من از بودنش از زنده بودنش از اینکه حتی میدونم تو یه شهر داریم باهم نفس میکشیم میترسم..

لب هایش را روی لب های ایلیا گذاشت و عمیق کام گرفت.

مسیح:اروم باش نفسم..قرارنیست شایان کاری بکنه یا حتی قرار نیست دستش بهت بخوره

ایلیا:این بار فقط من نیستم

مسیح پوزخندی زد.

مسیح:یه درصد فکرشم نکن من و شایان باهم کنار بیایم

دستش را روی ته ریش مسیح کشید.

ایلیا:دفعه قبلم همین بود..مسیح،شایان برای رسیدن به خواستش هرکاری میکنه

به پشت خوابید و ایلیا را روی خودش دراز کرد.

دستش از لباس گذشت وپهلوها و کمرباریکش را نوازش کرد.

تقه ای به در خورد.بدون اینکه تغییری در حالتشان بدهد بفرماییدی گفت که یونا وارد اتاق شد.

-بابا یه اقایی اومده با شما کار داره

ایلیا سرش را از گردن مسیح دراورد و به یونا خیره شد.

ایلیا:نگفت کیه؟

-گفت بگم شایانه...

ایلیا با سرعت عجیبی از روی مسیح بلند شد.چهره عاجزش را به مسیح دوخت.

ایلیا:حالا چی کار کنیم؟

مسیح لبه تخت نشست و دستش را روی ران پای ایلیا کشید.

مسیح:هیچ کار عشقم..شماهمینجا بمونین تا من بیام

ایلیا یونا را بغل کرد.مسیح بیرون رفت و در اتاق را بست.

شایان با دیدنش لبخند کجی زد و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

شایان:سلام عزیزم

پوزخندی زد و روبه رویش نشست.

مسیح:اخرین باری که تو ایران صداتو شنیدم بهم گفتی عوضی..حالا شدم عزیزم؟

شایان نفسش را بیرون داد و ابرو بالا انداخت.

شایان:بده بهت احترام بذارم؟بالاخره قراره دوست پسرم باشی

مسیح اخم غلیظی کرد و چروک به پیشانی انداخت.

مسیح:ما همچین قراری باهم نذاشتیم..تو توی زندگی ما هیچ نقشی نداری پس انقدر خودتو خسته نکن.براچی اومدی مزاحم شدی؟

شایان:مزاحم؟فکرکنم حرفایی که بهت زدم و یادت رفته...

مسیح:چرت و پرتایی که گفتی ارزش اینو که یادم بمونه نداشت..شایان ایلیا مال منه هرکاری بکنی هراتفاقیم بیفته ایلیا مال منه..اون مال تو نمیشه

لب هایش را زبان زد و تکیه اش را به عقب داد.

شایان:قرارنیست مال من بشه..خودت خیلی خوب میدونی میتونم برش دارم و ببرمش یه جایی که هیچ وقت نتونی پیداش کنی ولی نمیخوام اجباری در کار باشه.منم...

مکث کوتاهی کرد و نگاه از مسیح گرفت.

شایان:منم مثل تو عاشقشم ولی من شانس تورو نداشتم و راه درستی رو انتخاب نکردم.میدونم چقدر تورو دوست داره و نبودنت چقدر بهش اسیب میزنه برای همینه که توروهم میخوام

مسیح دستانش را ستون تنش کرد.

مسیح:من و ایلیا شئ و وسیله نیستیم که دلت مارو بخواد یا نخواد..

اینبار با تحکم و شمرده شمرده کلمات را به طرف شایان پرت کرد.

مسیح:من ایلیا رو به هیچکس نمیدم..حالا بهتره بلندشی بری

شایان بلندشد اما بی توجه به حرف مسیح به طرف اتاقی که میدانست ایلیا در ان است رفت..

وسط راه بازویش را گرفت و به طرف خودش کشید.

مسیح:کجا؟

دستش را پس گرفت و به چشمان مسیح زل زد.ان هم با خونسردترین حالت ممکن.

شایان:تو حرف ادمیزاد حالیت نمیشه

با سرعت در را باز کرد و وارد اتاق شد.

ایلیا نگاه ترسیده اش را بالا اورد و به شایان خیره شد.

رنگ پریده اش خیلی خوب میتوانست قلبی که با سرعت زیادی میتپید را به رخ بکشد.

مسیح دست یونا را گرفت و به سمت اتاقش هلش داد.

در اتاق را بست و بین شایان و ایلیای نشسته دست در سینه چلیپا کرد.

شایان:میدونم باهات بد کردم ولی چرا نمیفهمی دوست دارم؟

مسیح اخم غلیظی کرد و تمام سعیش را به کار برد تا همان وسط تمام هیکل شایان را به خون نکشد.

شایان جلوتر رفت و دستش را بالا اورد.قبل از اینکه به چانه ایلیا برسد و لمسش کند مسیح مچ دستش را گرفت.

مسیح:غلافش کن..اصلا خوشم نمیاد دستت بهش بخوره...

شایان لب هایش را روی هم فشرد.سر تکان داد و قدمی به عقب رفت.

ایلیا نامحسوس شلوار مسیح را گرفت و جلوی خودش کشاندش،خیلی در دید شایانی که با چشمانش قورتش میداد نباشد.

شایان:نیازی نیست از من بترسی..مطمئن باش قرار نیست کاری که قبلا باهات کردم و دوباره تکرار کنم..ولی من میخوام بفهمی من عاشقتم بیشتر از مسیح نباشه کمتر نیست...

ایلیا همانطور که سرش پایین بود ارام لب زد

ایلیا:تو خیلی به من بد کردی..اسمت،نفست،وجودت توی زندگیم همش خطره.هنوز یادم نرفته اون همه ترسی که تو جونم انداختی رو.هنوز یادم نرفته با جون عزیزترین ادم زندگیم تهدیدم کردی.هنوز یادم نرفته اون روزی که جلوی مسیح میخواستی بهم تجاوز کنی رو.هنوز یادم نرفته شیش

ماه تموم زندگی مارو تو جهنم کردی.هنوز یادم نرفته که به خاطر خودخواهی خودت عشق منو انداختی گوشه بیمارستان..

سرش را بالا اورد و به شایان خیره شد.

ایلیا:تو که میگی عاشق منی و این کارارو باهام کردی پس اگه از یکی متنفر باشی چی کار میکنی؟...

جانیار:نه

بیرون رفت.اما صدای دنیل را شنید.

دنیل:اون پسره همون که باهاته خیلی خوشگله برای همینه که خیلی اذیتش میکنن.خیلیم دوست داره

لبخند کجی زد و بدون برگشتن به سمت سلول خودش رفت.

اهورا وسایلش را از گوشه و کنار سلول جمع کرد و روی تخت گذاشت.جانیار جلورفت و از پشت بغلش کرد.

لاله گوشش را بوسید.گرمای دست اهورا روی دستانش را حس کرد.

جانیار:عشقم فردا که از اینجا رفتی..خونه خودمون نمون باشه؟برو خونه مامان بابام.نگرانت نباشم دیگه خب؟

لبخندی زد و سرش را برگرداند و لب های جانیار را بوسید.

اهورا:باشه عزیزم نگران نباش

لب هایش را زبان زد و در بغل جانیار برگشت.

صورتش را قاب گرفت و دوباره لب هایش را بوسید.

اهورا:فقط یه چیزی

جانیار سرش را به معنی چی تکان داد.

اهورا:باید بهم یه قولی بدی...

اهورا:قول بده اینجا به هیچکس جانیار تاکید میکنم به هیچکس نزدیک نشی..من دلم نمیخواد یه اتفاق بدی بیفته که بیشتر اینجا بمونی..بذار بعد سه سال یه نفس راحت بکشیم.باشه؟

لب هایش را زبان زد و با شیفتگی به اهورا خیره شد.

جانیار:باشه قول میدم

اهورا جدا شد و شروع به جمع کردن وسایلش کرد.

.

نگهبان دستش را گرفت و از راهرو گذشتند و به سمت در خروجی رفتند.

دستش را برای ماشین زردرنگ بلندکرد.جلوی پایش ترمز کرد و سوارش شد.

با توقف ماشین پیاده شد و وسایلش را برداشت.

زنگ را زد و منتظر باز شدن در ماند.صدای زن با ذوق و شوق در گوشش پیچید و لبخند به لبش اورد.

چقدر خوب بود که خانواده ای داشت.

در را پشت سرش بست و بلافاصله در بغل زن گم شد.

اهورا:مامان..دلم براتون تنگ شده بود

دستش را روی صورت اهورا گذاشت و نوازش کرد.

-ما خیلی بیشتر عزیزدلم

با شنیدن صدایی دیگری که اسمش را به زبان می اورد،تعجب کرد و نگاهش را به دراتاق دوخت...

اهورا:ایوان تو اینجا چی کار میکنی؟

ایوان لبخند ارامی زد ودستانش را دور گردن اهورایی که از خودش کوتاهتر بود حلقه کرد.

ایوان:اتفاقایی که تو این یه ماه برای من افتاده تو تمام زندگیم نیفتاده

اهورا بعد از اینکه از زن عذرخواهی کرد دست ایوان را گرفت و سمت یکی از اتاق ها برد.

اهورا:چه اتفاقاتی؟

لبه تخت نشست و به اهورایی که پشت در ایستاده بود خیره شد.

ایوان:با بابای کارن دعوام شد بعد اونم منو انداخت از خونشون بیرون..تو کوچه خیابون اواره بودم خفتم کردن و کتکم زدن منم مجبور شدم زنگ بزنم به کارن اونم منو اورد اینجا

اهورا نفسش را بیرون داد و روی تخت نشست.

اهورا:چقدر بلا سرت اومده تو این یه ماه

ایوان لب هایش را زبان زد و دراز کشید.

ایوان:یه چیز دیگم هست

نگاه خیره و منتظر اهورا را روی خودش حس کرد که ادامه داد.

ایوان:کارن..کارن عاشقم شده...

با قیافه ای وارفته به ایوان خیره شد.

اهورا:کا..کارن عاشقت شده؟چجوری اخه؟

نفسش را بیرون داد و به پهلو دراز کشید.

ایوان:نمیدونم انگار تو یه نگ..

حرف در دهانش ماسید وقتی در اتاق باز شد و چهره پراز ذوق کارن هویدا.

کارن:اهورا..مامان گفت اومدی دلم برات تنگ شده بود

اجازه حرفی داده نشد و صاف اهورا را سفت بغل کرد.

اهورا:همین الان رسیدم

کارن:خوش اومدی

کنار ایوان نشست و سریع گونه اش را بوسید.

ایوان:صددفعه بهت گفتم به من دست نزن عوضی..اگه به خر میگفتم میفهمید

کارن خندید و قهقهه اش به هوا رفت.

اهورا:کارن

خنده اش را جمع کرد و به اهورا خیره شد.

اهورا:تو..عاشق ایوانی؟

نگاهش را از اهورا گرفت و جدی شد.

کارن:اره

بدون نگاه کردن هم میتوانست اخم های درهم تنیده ایوان را ببیند...

ایوان:من عاشقت نیستما الکی فکرنکنی خبریه

اهورا:ببینین بچه ها چیزی که توی هر رابطه ای لازمه عشق و علاقس..میگم لازمه ولی همه چیزنیست.اگه عشقتون دوطرفه نیست بهتره باهم تو رابطه نرین

کارن چهره مبهوتش را به اهورایی دوخت که دیگر بلندشده بود و داشت به سمت در میرفت.

کارن:پس من چی؟پس من این وسط چی میشم؟عشق و علاقه و قلب من مهم نیست؟

ایوان لگدی به پهلویش زد.

ایوان:وقتی من عشق و علاقتو نمیخوام نه مهم نیست

اهورا بی توجه به انها بیرون رفت.کارن چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

کارن:چرا؟

شانه بالا انداخت و با بیخیالی گفت

ایوان:نمیدونم..نمیخوام دیگه مگه دست خودمه؟

صدای اهورا را از بیرون شنید که صدایش میزد.

از لبه تخت بلندشد و بیرون رفت.

اهورا دست روی لبه لباسش کشید و ارام لب زد.

اهورا:ببین خیلی بهش نزدیک نشو..سعی کن یکم ازش فاصله بگیری تا با خودش کنار بیاد...

کارن هوف کلافه ای کشید و سر تکان داد.

کارن:من خیلی دوستش دارم..تو یه نگاه بود ولی تا ته قلبم رفته

دستان اهورا را گرفت و با عجز در چشمانش زل زد.

کارن:خواهش میکنم باهاش حرف بزن..حرف تورو بهتر گوش میده

باشه ای گفت.کارن خداحافظی کرد و از در بیرون رفت.

***

دستش را اغواگرانه بین دوپای ارش کشید.

چشمان مخمورش را به دانیار دوخت.

سرش را جلو برد و زیرگوشش پچ زد

دانیار:خیلی هوس بستنیتو کردم

ارش نیشخندی زد و عضوش را از شلوارک تنگش بیرون اورد.

مثل دانیار ارام گفت

ارش:فقط یادت باشه بستنیو لیس میزنن گازش نمیگیرن

تکخنده ای کرد و باشه ای گفت.

سرش را پایین برد و لیسی به سر التش زد و تا نیمه داخل دهانش برد.

از داغی ای که التش را محصور کرده بود سرش به عقب پرت شد و اه عمیقی کشید.

سر دانیار را بالا اورد و از روی اپن پایین پرید.

ارش:دیگه نمیتونم تحمل کنم...

.

کارن با حس تشنگیش راهش را کج کرد و به طرف اشپزخانه رفت.صدای ناله ای که امد متعجبش کرد.

سرش را وارد اشپزخانه کرد و با دیدن ارش و دانیار در ان حالت فریاد خفه ای زد و دستش را روی چشمانش گذاشت.

کارن:اخه اشپزخونه جای این کاراس؟

ارش بی حال خندید و دستش را روی سینه های دانیار کشید.

ارش:کارن برو تو اتاقت عزیزم تا صدات بزنم

باشه ای گفت و بیرون رفت.

ارش بازهم خودش را تکان داد و با لرزشی که کرد خودش را بیرون کشید و بین ران های دانیار خودش را خالی کرد.

لباس زیرش را برداشت و پاهای دانیار را تمیز کرد.

ارش:برو حموم عشقم

دانیار:توهم بیا دیگه

ارش نیشخندی زد و زیر گوش دانیار هس هس کرد.

ارش:ای جونم حموم دونفره دوست داری؟

دانیار برگشت و با خماری دست دور گردن ارش انداخت.

دانیار:اگه باتو باشه خیلی

لب های دانیار را بوسه ای زد.

ارش:تو برو..میرم پیش کارن زود میام...

با بفرماییدی که شنید در اتاق را باز کرد و وارد شد.

کارن لبخند کجی زد و با شیطنت کتاب داخل دستش را کنار گذاشت.

کارن:خوش گذشت؟

پیشانیش را بوسید.

ارش:اره..تو هم با عشقت رابطه داشته باشی خوش میگذره...ایوان کجاست؟

بازوی ارش را در چنگ گرفت.

کارن:خونه اقاجونه..اهورا اومده میدونستین؟

ذوق در نگاه ارش دوید

ارش:واقعا؟

کارن:اره..اون گفتش بذارم یکم ایوان تنها بمونه تا با خودش کنار بیاد

ارش سر تکان داد و تایید کرد.

ارش:اره راست میگه عزیزم..دوریت باعث میشه دلتنگت بشه

لب های به پایین کش امده اش را روی هم فشرد.

کارن:من خیلی دوستش دارم..ولی اون انگار اصلا نمبینه

ارش با انگشتانش زیر چانه کارن را نوازش کرد.

ارش:قربونت برم ادما به وقت خطر و نبودن یاد هم میفتن اونم میفهمه خیالت راحت...

صدای زنگ در که امد از روی تخت پایین امد و بیرون رفت.

با ندیدن کسی داخل پذیرایی در را باز کرد و به جمع سه نفره پشتش خیره شد.

لبخند پهنی زد و سلام کرد.

ایلیا یونا را به داخل هل داد و دست کارن را فشرد.

کارن دررا پشت سرش بست.

مسیح:تنهایی؟بقیه کجان؟

کارن لبخند کجی زد و اشاره ای به اتاق کرد.

کارن:دستشون بنده

مسیح تا ته حرفش را خواند و خندید.خودش را کنار ایلیا پرت کرد.

کارن به طرف اشپزخانه رفت.ایلیا دستش را روی سینه مسیح گذاشت و روی صورتش خم شد.

مسیح لب پایینش را گزید و دستان ایلیا را گرفت.

مسیح:بشین زشته عزیزم

بی توجه به حرفش لب هایش را روی لب های مسیح گذاشت و از روی لباس نوک سینه هایش را به بازی گرفت.

کارن خنده ارامی کرد و اهمی گفت.

کارن:من اصلا مهم نیستما خب؟ولی بچتون اینجا نشسته جلوش از این کارا نکنین

ایلیا خندید و روی مبل لم داد.

ایلیا:بچمون عادت داره..تو چه خبر از عشقت؟...

کارن نفسش را بیرون داد و فنجان روی میز را برداشت.

کارن:خبری نیست..هنوز که میگه از من خوشش نمیاد

ایلیا صاف نشست و به کارن خیره شد.

ایلیا:ببین..میتونی یه کاری بکنی

کارن اخم کوچکی کرد و کنجکاو پرسید

کارن:چی کار؟

نگاهی به مسیح انداخت تا واکنشش را ببیند.

ایلیا:میتونی خودتو بکشی

قهوه داخل گلویش پرید و به بیرون پرت شد.به سرفه افتاد و چندلحظه بعد صورت سرخش به حالت عادی برگشت.

کارن:چی کار کنم؟

ایلیا لب هایش را زبان زد.

ایلیا:میتونی خودکشی کنی..ولی واقعی نه الکی..سوری

مسیح:چی داری میگی ایلیا؟

یک پایش را زیر پای دیگرش هل داد و گفت

ایلیا:نه جدی میگم..جواب میده

کارن قلوپی از قهوه اش خورد.

کارن:البته بد فکریم نیست...

مسیح متعجب خیره کارن شد.

مسیح:فانتزیای ایلیا خیلی زیاده تو چرا گوش میکنی؟

مشتش را روی بازوی مسیح کوبید.

ایلیا:خیلیم فکرخوبیه..درضمن من که نگفتم واقعا بره خودشو بکشه گفتم الکی

با صدای باز شدن در اتاق سرشان چرخید و ساکت شدند.

***

غلتی زد و دمر خودش را روی تخت ولو کرد.

صدای موبایلش که پیچید هوفی کشید و فحشی زیر لب داد.موبایلی که تازه خریده بودش را از روی میز برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت.

اسم کارن رویش خودنمایی میکرد.

لب هایش را زبان زد و ایکون سبز را کشید.

نشان نداد که دلتنگ صدایش بوده و حالا که میشنود دلش غنج میرود.

تخس جواب داد

ایوان:ها؟باز چیه مزاحمم شدی؟

صدای بغض الود کارن پیچید و نگرانی در دل ایوان انداخت.

فکر کرد شاید اتفاق بدی افتاده اما با حرف های کارن سریع در جایش نشست و اب دهانش را قورت داد...

کارن:من دوست داشتم ولی تو هیچیشو ندیدی..شاید دیدی و خودتو زدی به ندیدم ولی میشه ازت خواهش کنم برای اخرین بیای به جایی که میگم؟دیگه رنگ منو نمیبینی ولی برای اخرین بار..خواهش میکنم

جوری غم به صدایش رسوخ کرده که در واژه واژه حرف هایش میشد حسش کرد.

ایوان لب پایینش را گزید مبادا بغض داخل گلویش بترکد.

ایوان:ک..کجا..بیام؟

کارن:میفرستم واست

قطع کرد و به سمت لباس هایش رفت.فوری حاضر شد و نگاهی به ادرسی که برایش فرستاده بود انداخت.

داخل تاکسی تند تند نفس های عمیق میکشید.

اشتباه از خودش بود و نباید به این نقطه میرساند ماجرارا.ماشین گوشه خیابان ایستاد و ایوان با سرعت پیاده شد.

نگاهی به اطراف انداخت و کارن را ندید.

وسط مردم پیچ میخورد و خبری از کارن نبود.موبایلش که زنگ خورد بالا اوردش و با دیدن اسم کارن جواب داد.

ایوان:کجایی؟

کارن:بالا رو نگاه کن

نگاه ایوان به بالا سوق داده شد و کارن را روی تیغه پشت بام یک ساختمان پنج طبقه دید...

به سمت ساختمان دوید.شاسی اسانسور را فشرد و اما دیر امدنش و وقت نداشتن باعث شد به سمت پله ها برود.

پله ها را دوید و با نفس نفس خودش را به پشت بام رساند.

چشمان دودو زنش در اشک چشمانش میرقصید و از پشت به کارن خیره بود.

ایوان:کا..کارن

روی تیغه چرخید و با چهره ای خنثی به ایوان زل زد.

کارن:منتظرت بودم

دست لرزانش را بالا اورد و کارن به وضوح نگرانی و لرزش تن ایوان را حس میکرد.

اصلا دلش همچین چیزی را نمیخواست.

ازرده شدن معشوق را نمیخواست.

اما انگار همین نقشه وحشیانه که روحش را میدرید توانست احساسات نابش را به رخ بکشد.

ایوان:ب..ببین من اومدم باهم حرف بزنیم..از اونجا بیا پایین لطفا

پوزخندی زد.

کارن:یعنی الان که قراره بمیرم برات مهم شدم؟

ایوان به طرفش رفت.

ایوان:مهم بودی..شاید نشون ندادم ولی منم دوست دارم...

نگاه کارن برق زد و خندید.

دوستش داشت؟برق نگاهش افول کرد.شاید به خاطر وضعیتی که به وجود امده بود دروغ میگفت.

کارن:دروغ نگو به من..

اجازه ادامه نداد.

ایوان:دروغ نمیگم..به نظرت برای کسی که دوستش ندارم انقدر نگران میشم؟نگفتم چون من از عشق میترسم،من تحمل جدایی و تنهایی و ندارم.من حالم بده.تو نمیتونی درک کنی چقدر غم پشت این صورت تخس منه

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

سرش بالا بود و فشار زیادی که به قلب و روحش وارد میشد باعث شد وضعیت و موقعیت را فراموش کند.

فراموش کند که الان نباید دستان مشت شده از سر حرصش را بالا بیاورد.

اما مغز ارور داده فراموش کرد و مشتش را با حرص به ران پای کارن کوبید.

انتظار نداشت چنین حرکتی را و فرو رفته بود در خلسه شیرین دوستت دارم ایوان.

تعادلش از بین رفت و پایش لغزید.

فقط همین بود به پایین افتاد و نگاه شوکه و ترسیده ایوان را دراورد...

دست روی دهانش گذاشت.پاهایش طاقت جلورفتن را نداشت اما صدای فریاد کارن در گوشش پیچید که کمک میخواست.

با چشمان مملو از امید جلو رفت و نگاهش را به پایین دوخت.

کارن از تیغه گرفته بود و دقیقا اویزان از پنج طبقه.ایوان فورا دستش را گرفت.

ایوان:غلط کردم..دیگه اذیتت نمیکنم فقط جان مادرت نیفتی پایین

التماس چشمانش را میتوانست ببیند.

کارن:من مادرم کجا بود؟..من و بکش بالا

کمی بالا امد که دست دیگرش را هم گرفت.

ایوان:اویزون من نشو..خودتم یکم تلاش کن

پایش را قفل یک فرورفتگی کرد و خودش را بالا کشید که پای ایوان لغزید و از پشت روی زمین افتاد،کارن هم رویش.

دست روی صورت رنگ پریده اش گذاشت.

ایوان:خوبی؟

با نفس نفس سر تکان داد.نگاهش روی چهره کارن خشک شد و با صدایی از ته چاه لب زد

ایوان:دوستت دارم

اب دهانش را قورت داد و سرش را روی زمین گذاشت.

ایوان:حالا که میدونی چقدر معتادتم و چقدر استخوونام برات درد میکنه،بیا و مورفینم باش...

***

دست یونا سفت قفل دستانش بود.

انگشت کوچکش را به سمت یک ون بستنی فروشی دراز کرد.

-برام بستنی میخری؟

لبخندی زد و سرتکان داد.

ایلیا:اره عزیزدلم

روی موهایش را بوسید.

ایلیا:از جات تکون نخور تا بیام..باشه؟

باشه ای گفت که ایلیا به سمت ون رفت.رفت و برگشتش شاید دو دقیقه هم نشد اما با موجی از نگرانی روبه روشد.

نگاهش در اطراف چرخ میخورد و هرچه میگشت یونا را نمیدید.

نگران دستان بی حسش پایین افتاد و صدا بلندکرد به امید شوخی مسخره ای.

ایلیا:یونا..یونا کجایی؟بیا بیرون اصلا شوخی خوبی نیست

اما بیرون نیامد.

یک بازی نبود،شوخی نبود.پسر کوچکی که نیمی از وجودش شده بود را دزدیده بودند.

تیله های قهوه ایش در چشمه اشکش جوشش گرفت اما با صدای شایان برگشت و خیره اش شد...

انگارفقط دیدنش کافی بود تا ته ماجرا را بفهمد.خشمگین جلو رفت و دست تخت سینه اش کوبید.

ایلیا:تو خجالت نمیکشی؟انقدر عوضیی؟اون فقط یه بچس..چرا اون و وارد بازی مسخرت میکنی؟...

شایان ارام دستش را گرفت.

شایان:هیس اروم باش عشقم..کاری با یونا ندارم

چانه ایلیا را گرفت و سرش را برگرداند.

شایان:ببینش داره بازی میکنه عزیزدلم

با دیدن یونا قلبش ارام گرفت.شایان لیسی به لاله گوشش زد که به خودش امد و از شایان فاصله گرفت.

ایلیا:چی میخوای باز؟

شایان:چرا راضی نمیشی که فکر کنی راجب من؟

ایلیا چشم در حدقه چرخاند.

ایلیا:تو الان واقعا انتظار داری من مسیح و ول کنم تورو بچسبم؟همچین چیزی فکرنمیکنی خیلی توقع بیجاییه؟

شایان:نه همچین فکری نمیکنم مگه من چیم از اون کمتره؟

پوف کلافه ای کشید و روی نیمکت پارک نشست.

شایان:توی خیلی چیزا از مسیح سرترم...

نگاه پراستزایش را به سرتاپای شایان دوخت.

ایلیا:برای من مهم نیست..شایان دست از سر من و زندگیم بردار

بلندشد تا به طرف یونا برود.

شایان جلو امد و مقابلش ایستاد.

شایان:ادم چطور میشه قید همه چیزو بزنه و فقط به یه چیز فکر کنه؟

رنگ از چهره ایلیا به وضوح پرید.

ایلیا:م..منظورت چیه؟

نیشخندی زد و سرش را جلو برد و لب های ایلیا را بوسید.

شایان:قید خودم و میزنم و بالاخره به دستت میارم عروسک

به طرف ماشینش رفت.

ایلیا:تو یه دیوونه ای..یه مجنون طماعی..تو اصلا نمیفهمی چی میگی

شایان پا روی ترمز فشرد و ایلیا را با دنیایی از تشویش و اضطراب تنها گذاشت.

یونا به طرف ایلیا دوید و خودش را بغلش پرت کرد.

سفت بغلش کرد تا نگرانی هایش اینگونه به باد برود اما انگار کافی نبود اینبار...

دست یونا را سفت گرفت.

ایلیا:بریم خونه عزیزم

-ولی بهم قول دادی همه امروز و باهم بیرون باشیم

موهایش را بوسید و بهمشان ریخت.

ایلیا:قربونت برم امروز نمیشه قول میدم یه روز دیگه بیارمت بیرون باشه؟

باشه ای گفت و سرش را پایین انداخت.

ایلیا فورا به طرف خانه رفت.

در ورودی را باز کرد و موبایلش را دراورد.

وارد اتاق شد و در را بست.روی شماره مسیح زد و روی تخت نشست.

مسیح با لرزش موبایلش سرش را از کاغذهای روی میز بالا اورد و به صفحه اش خیره شد.

تماس تصویری داشتند باهم اما نه زیاد.

وصل کرد و لبخندی زد.

مسیح:جانم عزیزدلم

اما صدای پر از لرزش و استرس ایلیا در گوشش پیچ خورد.

ایلیا:مسیح

لبخندش پر کشید و با نگرانی خیره اش شد.

مسیح:جانم..چی شده عزیزم؟

اشک در دور تیله هایش حلقه زد.

ایلیا:مسیح حالم بده..میخوامت همین الان...

نگاه متعجبش را به ایلیا دوخت.

مسیح:الان نمیتونم بیام قربونت برم

ایلیا:نه همینجوری

نگاهی به در انداخت و باشه ای گفت.بلند شد و به سمت در رفت و قفلش کرد.

برگشت و روی صندلی نشست.

مسیح:گوشیو تنظیم کن عزیزم

ایلیا موبایلش را عقبتر گذاشت و به تاج تخت تکیه داد.

تیشرت و شلوارش را دراورد و روی دو زانویش ایستاد.

باکسرش را پایین کشید و پایین تنه اش را به نمایش گذاشت.

برق نگاه مسیح هویدا شد.

مسیح:دستتو بذار رو التت و بمالش

دستش را روی عضوش گذاشت و یک نیپلش را مالید.

اهی کشید و پاهایش را بیشتر از هم باز کرد.

صدای مسیح را میشنید.

مسیح:داگی شو خودت و انگشت کن

ایلیا عضو ورم کرده اش را رها کرد و چهاردست و پا شد.دست لرزانش را عقب برد و انگشتش را روی سوراخش گذاشت اما لحظه اخر برداشت و با چشمان خیس شده روی تخت افتاد.

ایلیا:نمیتونم...

مسیح لب هایش را زبان زد.

مسیح:باشه عزیزدلم الان میام خونه

قطع کرد و فوری بلند شد.

ایلیا بی توجه،همانطور دمر روی تخت افتاده بود.چشمانش را بست و سعی کرد ارام باشد.

مسیح زنگ زد و یونا در را باز کرد.

-سلام بابا

دستش را روی موهای یونا کشید.

مسیح:سلام عشق بابا

در را بست و به طرف اتاق رفت.در را باز کرد و به ایلیا خیره شد.پالتویش را در اورد و یک زانویش را روی تخت گذاشت.گردنش را بوسید و برش گرداند.

چشمان خمارش را باز کرد و به مسیح خیره شد.

بلندشد و کشوی میز را باز کرد و بسته پلاستیکی کوچکی به مسیح داد و سرش را روی بالش گذاشت و به سقف خیره شد.

ایلیا:درد میخوام..یه کاری کن رو مغزم هک بشه مال توام

مسیح متحیر نگاهش را از ایلیا به کاندوم خاردار دستش داد.

مسیح:اول بهم بگو چی شده زندگیم؟...

سرش را روی بالش کوبید.

ایلیا:کاری که میگم و بکن

روی تن ایلیا خیمه زد و لب هایش را بوسید.

مسیح:ولی خیلی درد داره

لب پایینش را گزید و دستانش را دور گردن مسیح حلقه کرد.

ایلیا:میدونم

لب هایش را بهم فشرد.

انگار چاره دیگری نبود.خواستنش از سر نیازنبود.از سر شهوت نبود.از سر اغتشاش درون مغزیش بود.

ارامش مغزوروحش را میخواست.

مسیح دکمه های پیراهنش را باز کرد که ایلیا سر بالا اورد و نوک سینه اش را در دهان برد.

مکث کرد و ثابت ماند.دست زیر گردنش برد و سرش را بالاتر اورد راحت باشد.

کبودشدن سینه اش را فهمید و سرش را عقب برد.

مسیح دکمه شلوارش را باز کرد و به همراه باکسرش پایین کشید و در اورد.

پوشش ژله ای داخل دستش را روی عضوش کشید و التش را با سوراخ ایلیا تنظیم کرد هرچند میدانست درد قرار است تا مغزاستخوان نفوذ کند...

خودش را وارد کرد که فشرده شدن پلک هایش را دید.

ملافه زیردستش را مچاله کرد و اخ بلندی گفت.

لب هایش را بوسید.

مسیح:جانم..قربونت برم عشقم هر جا دیدی نمیتونی بهم بگو باشه؟

سر تکان داد و با شروع حرکات مسیح دندان هایش را هم روی هم فشرد.

سر در گردن مسیح فرو برد و ارغوانی کردن پوستش را خواست.

مسیح سرش را پایین برد و به پایین تنه ایلیا خیره شد.

سرخی خون را روی الت و درلابه لای خارهای روی پوششش میتوانست ببیند.

لاله گوشش را بوسید و مک کوتاهی زد.

چشمان خیس شده ایلیا را دید که حرکتش را متوقف کرد.

روی اشک هایش را بوسید و صورتش را لیس زد.

مسیح:نفسم میخوای دیگه ادامه ندم؟

کمرش را به تخت کوبید و پاهایش را دور کمر مسیح انداخت.

ایلیا:برو..ادامه بده

ناچارا ادامه داد تا ان جایی که ارضا شد.خودش را ارام بیرون کشید و پوشش روی التش را در اورد و سرش را گره زد.داخل پلاستیک روی میز گذاشتش و با دستمال سوراخ پراز خون ایلیا را تمیز کرد.

مسیح:حالا بهم میگی چی شده؟...

ایلیا پشت به مسیح دراز کشید.

ایلیا:هیچی..فقط دلم برات تنگ شده بود

دستش را روی پهلوی ایلیا گذاشت و نوازشش کرد.

مسیح:دروغ نگو به من خب؟

خودش را بیشتر به مسیح چسباند و تا لب باز کرد که بگوید تقه ای به در خورد.

مسیح لحاف را تا روی گردن ایلیا بالا کشید و بفرماییدی گفت.

یونا همانطور که سرش را پایین انداخته بود تا چشمش به بدن های برهنه مقابلش نیفتد تلفن را به سمت مسیح گرفت.

-باشما کاردارن

تلفن را گرفت که یونا بیرون رفت.دم گوشش گذاشت و الویی زمزمه کرد.

بازهم صدای شایان خط کشید روی تمام مغز.

شایان:من بهت فرصت دادم اما خودت نخواستی پس بهتره مراقب اون دوتا فنچت باشی چون ممکنه یهو بیای خونه و ببینی که نیستن...

شایان گیلاسی از ظرف میوه برداشت و با خونسردی بازهم ادامه داد.

شایان:یا مثلا ممکنه بچه عزیز دردونت نیست و نابود بشه

مسیح عصبی دندان روی هم سایید.

مسیح:خوب گوشاتو وا کن مرتیکه اشغال دستت بهشون بخوره مطمئن باش برای کشتنت یه دقه هم صبرنمیکنم

شایان تکخنده ای کرد و موبایل را قطع کرد و روی مبل انداخت.تقه ای به در خورد وبعد از ان یکی از نگهبان ها وارد

-اقا،انسلم اومده...

بیاتویی گفت و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

صورت زخمی مرد را دید و اخم کرد.

شایان:باز چی کارکردی که اینجوری زخم و زیلی شدی؟

انسلم گوشه لبش را زبان زد و خودش را روی مبل مقابل شایان انداخت.

انسلم:با یه بی پدرمادری دعوام شد

شایان:رفتی زندانم بهم ریختی نه؟

شات روی میز را برداشت و ته مانده اش را سرکشید.

انسلم:نمیدونم اون بیشرف از کدوم گوری پیداش شد..ولی پرید وسط عشق و حالم

شایان پوزخندی زد.

شایان:یکی و اذیت کردی؟چندبار باید بهت بگم ادم باش؟هان؟

انسلم قهقهه بلندی زد و خودش را روی مبل لش کرد.

انسلم:یکی این حرف و بزنه که خودش ادم باشه..نه تو

شایان:من دستمو سمت هرکسی دراز نمیکنم احمق

انسلم قیافه بی خیالی به خود گرفت و بادگلویش را ارام خالی کرد.

انسلم:خفه شو..بیا راجب کارمون زر بزنیم...

شایان هوف کلافه ای کشید.

اشاره ای به محافظ کنارش کرد که کنار صورتش خم شد.شایان چیزی دم گوشش گفت که رفت و چند لحظه بعد با یک پوشه برگشت.

شایان پوشه را باز کردو کاغذهای داخلش را روی میز انداخت.

انسلم خم شد و کاغذهارا برداشت.یکی یکی رد کرد و به هر کدامشان نگاه میکرد.وقتی برگه ها تمام شد اخم کرد و سربالا اورد

انسلم:اینکه فقط نصف چکاست..

شایان پوزخندی زد و ماگ قهوه داخل سینی روی میز را برداشت.

شایان:خب؟

انسلم:خب؟قرارما همش بود نه نصفش

قلوپی از قهوه اش نوشید.

شایان:اون مال زمانی بود که همه زندگی منو به فاک نداده بودی..همینم به خاطر اینکه چاک دهن گشادت بسته بوده میدم

انسلم بی خیال کاغذها بلند شد و دستانش را داخل جیب های کاپشنش سر داد.

انسلم:همشو باهم میبرم..دیرتر ولی جوری که هیچ مدرکی از هیچکس دستت نمونه

پوزخند شایان را دید و از در بیرون رفت...

***

زیر درخت ایستاد و تکیه اش را به تنه اش داد.

شاخه گل داخل دستش را بو کشید و لبخندی زد.

نگاهش روی در باز شده نشست.

چشمانش به وضوح خندید و به طرف جانیاری که دستش را روی کلاهش میکشید پرواز کرد.

در اغوشش گم شد و روی گردنش بوسه ای زد.

درست روی شاهرگ تپنده اش.

جانیار:چجوری بگم دلم برات تنگ شده بود؟

اهورا:لازم نیست به زبون بیاری چشمات همه چیزو به من میگه

دستش را گرفت و همانطور پیاده قدم برداشتند.

اهورا دررا باز کرد و وارد شد.جانیار ساک داخل دستش را کنار در انداخت و به طرف دستشویی رفت.

ابی به دست و صورتش زد و بیرون امد.

خودش را روی مبل پرت کرد و دستانش را از هم باز.

اهورا خودش را مچاله کرد و در بغل جانیار جمع.

جانیار:هیچ جا خونه خود ادم نمیشه

اهورا روی سینه اش را بوسید.

اهورا:هیچ جاهم بغل معشوق نمیشه

تکخنده ای کرد و موهایش را بوسید.

جانیار:اهورا

جانم گفت و جان گرفت از جانیاری که برای یک کلمه اش میمرد.

جانیار:دلم برای دانیار تنگ شده..بریم دیدنشون؟

اهورا:بریم...

صدای در امد که با ذوق ان را باز کرد و به ثانیه نکشیده جانیار را بغل کرد.

انقدر فشارش داد که اخی گفت و قهقهه دانیار به هوا رفت.

دانیار:خوش اومدین

با ارش دست دادند و روی مبل نشستند.

دانیار به سمت اشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با سینی چای امد.

اهورا سیب داخل بشقاب را چندتکه کرد و به سمت دهان جانیار گرفت.سیب را بلعید و سر انگشتان اهورا را بوسید.

حرف ها و خنده هایشان بالا گرفت.

دانیار فنجان ها را جمع کرد و به طرف اشپزخانه رفت.اهوراهم ظرف های میوه را برداشت و روی اپن گذاشت.

دستش را به اپن تکیه داد و روبه پذیرایی ایستاد.

چه سری بود که در چشم بهم زدنی چشمان مهربانش تا این حد سرخ میشد؟تا این حد به رنگ خون...

چه میشد که دستانش به لرزش می افتاد و رگ هایش انقدر برجسته میشدند؟

انگشتانش چاقوی میوه خوری داخل بشقاب را لمس کرد...

نگاهش روی ارشی نشست که از جا بلند شده بود و داشت به طرف اتاق میرفت.

چاقو را پشت کمرش پنهان کرد.

تصمیم انی بود و در یک لحظه.اصلا اینکه چرا انتخابش ارش بود را هم نمیدانست اما به ثانیه نکشیده پا تند کرد و به طرف ارش دوید.

دستش را روی شانه اش گذاشت،ثابت نگه داشته شود.

فریاد جانیار را شنید اما اهمیتی نداشت وجود ان مرد همیشه تکراری که در هر لحظه ای حضور داشت.

دستش را بالا برد و در کمتر از یک ثانیه در شکم ارش فرو برد...

***

ران های ایوان را بوسید و مک کوتاهی زد.

اه کوتاهی کشید و چشمان خمارش را از بالا به کارن دوخت.

از بین پاهایش بالا امد و لب هایش را بوسید.

کارن:ای جانم..دوست داری؟

به جای جواب زبانش را وارد دهان کارن کرد و سقف دهانش را کاوید.

ایوان:زودتر تمومش کن

نوک بینی اش را بوسید.

کارن:عجله داریا

پایین رفت و زبانش را داخل سوراخ ایوان هل داد.صدای موبایلش که از روی میز امد خیلی راحت توانست به اوج عصبانیت برساندش...

از پشت دندان های کلیدشده غرید.

کارن:عوضی

مشتش را کنار پهلوی ایوان روی تخت دونفره هتل کوبید.

ایوان:اروم باش..خب شاید کار واجب داره

لب هایش را زبان زد و سرش را در گردن ایوان فرو برد.

کارن:ولش کن

نفس های تندشده اش را رها کرد.

دست روی موهای کارن گذاشت و سرش را به عقب کشید.

ایوان:جواب بده کارن شاید کار مهم داشته باشن خب

چشمانش را روی هم فشرد و پاهایش را از تخت اویزان کرد.

کارن:تو هم که گیردادنت سه پیچه ها

همانطور لخت از روی تخت پایین امد و به طرف میز رفت.

موبایل را برداشت و با دیدن اسم دانیار هوف کلافه ای کشید.

کارن:این بابای ماهم که همیشه وسط عشق و حالمون میاد

ایکون سبز را کشید و وصل کرد.

کارن:جانم

به دقیقه نکشید که چشم های کارن گشادتر از حد معمول شد و دهانش از تعجب باز ماند.

کارن:چی؟...

پایش را با شدت بیشتری روی پدال گاز فشرد.

ایوان کمربندش را بست و دست روی دست مشت شده کارن گذاشت.

ایوان:ارومتر برو خطرناکه

اما کارن اهمیتی نداد و حتی سرعتش را هم بیشتر کرد.

ایوان:حداقل بگو چی شده

نفس های عصبی کارن در کابین ماشین میپیچید و بیشتر استرس به جان ایوان می انداخت.

کارن:بابامو زد..با چاقو زد

ایوان اخم کرد از نامفهومی حرف کارن.

ایوان:زد؟کی زد؟

لب پایینش را میان ردیف دندان گزید و پوست نازکش را کند.

کارن:اهورا

ایوان با چشمان گشاد خیره اش شد.

ایوان:اهورا؟

لب های خشکیده اش را زبان زد.

ایوان:اهورا باباتو با چاقو زده؟

صدای فریاد کارن روی مغز و پرده گوش خط کشید و چشمان ایوان را بهم چفت کرد.

کارن:اره..همون پسره روانی...

قدم های سهمگینش را روی سرامیک های کف راهرو کوبید و جلو رفت.

پر از حس خشم.پر ازنفرت.

نگاهش از دور به چهره اهورا خورد.

کنار دیوار ایستاده بود و نگاهش میخ زمین.

انگار نفت به روی اتش وجودش ریخته باشند،جلو رفت و بی توجه به بقیه و مکانی که در ان بودند یقه اهورا را گرفت و روی زمین انداختش.

با کمر روی زمین سرد افتاد و چهره اش از درد مچاله شد و اخی گفت.

کارن بدون هیچ رحمی کلمات را در صورت اهورا کوبید.

کارن:کی قراره شرتو کم کنی و دست از سر زندگی ما ورداری؟

خواست دهان باز کند و جمله دوم را بگوید که مچ دستش اسیر دستان لرزان از خشم جانیار شد.

جانیار:بس کن

تحکم صدا عجیب زیاد بود و عجیب تر اینکه کارن کوتاه نمی امد.

کارن:نمیخوام بس کنم..تا کی میخوای زندگیتو بدی دست این روانی؟

رویش را به طرف اهورا کرد.

کارن:چرا نمیمیری هممون از دستت راحت شیم؟

صدای سیلی ای که روی گونه کارن نشست سکوت خرید برای همه...

ایوان هینی گفت و دستش را روی دهانش گذاشت.

سر خم شده اش را برگرداند و به جانیار خیره شد.

دانیار انگار در دنیای دیگری سیر میکرد.

حق داشت.بحث عشقش وسط بود و عجیب بود اینکه نمیتوانست درست نفس بکشد؟

کارن:مگه دروغ میگم؟

فریاد نمیزد.ارام میگفت اما نیش زبانش از زهرافعی هم بدتر بود.

کارن:مگه چیزی جز حقیقت میگم؟

صدای کارن قطع شد.صدای تمام دنیا قطع شد و فقط و فقط صدای گریه و هق هق اهورا در گوشش زنگ میخورد.

نقطه ضعفش بود ان مرواریدها.

به ثانیه نکشیده میتوانست به اوج خشم برساندش.

جانیار:اره داری یه مشت مضخرف میگی..

دم گوش کارن خم شد و ارامتر از قبل لب زد

جانیار:چرا نمیفهمی اون مریضه و دست خودش نیست؟چرانمیفهمی همین الانی که اینجوری داری باهاش رفتار میکنی اون اصلا نمیدونه خودش این کارو کرده؟

پوزخندی زد و از کنار جانیار گذشت.

کنار اهورا نشست و دست زیر چانه اش برد.

کارن:ببین منو..یعنی باور کنم تو نمیدونی مسبب اینکه بابای من تو اون اتاق داره با مرگ و زندگی میجنگه خودتی؟...

اهورا متعجب درد و گریه را فراموش کرد و به چهره برزخی اما خونسرد کارن زل زد.

اهورا:م..من؟

پوزخندی زد و چانه اش را رها کرد.کنار دیوار نشست و یک پایش را روی زمین دراز کرد.

کارن:اره تو..تو

اهورا با بهت و غم عجیبی که در چشمانش بود سر بالا برد و به جانیار خیره شد.

جانیار لب هایش را روی هم فشرد و کنار اهورا زانو زد.

ارام لب هایش را بوسید و دست هایش را بالا اورد که در اغوش بگیرد تن خسته اهورا را اما دست جانیار را پس زد.

رو به کارن کرد و با صدایی تحلیل رفته که انگار از ته چاه در می امد گفت

اهورا:ب..به خدا من نمیدونم چی شده..ی..یعنی اصلا یادم نمیاد..ولی من نمیخواستم همچین کاری بکنم

کارن پوزخندی زد.

سرش را پایین انداخت و بدون انکه حرف دیگری بزند به طرف راه پله ای که در انتهای راهرو بود رفت.

کارن پوزخندش را عمیق تر کرد.

کارن:اگه داری میری میفهمم یه چیزی به اسم غیرت تو وجودت هست...

جانیار نگاه تندی حواله کارن کرد اما کارن بی توجه به نگاهش دست ایوانی که کنارش نشسته بود را باز کرد و در اغوشش جمع شد.

جانیار به طرف اهورا پاتند کرد و به محض رسیدنش بازویش را گرفت و به طرف خود کشیدش.

جانیار:کجا داری میری؟

دستش را از بین دست های جانیار پس زد و تخت سینه اش کوبید.

اهورا:ولم کن

متعجب از این رفتار تند مچ دستش را اسیر پنجه های قویش کرد.

جانیار:چت شده تو؟کارن الان عصبانیه یه چیزی میگه برای خودش

نفس نفس میزد و انگار از شدت بغض بود.

انگار نمیتوانست اکسیژن را به خوبی ببلعد.

اهورا:اگه تو نبودی من این همه تحقیر نمیشدم

اخمی کرد و بازوی دیگر اهورا را گرفت.

جانیار:منظورت چیه؟

بینی اش را بالا کشید و با لب های لرزانش گفت

اهورا:اگه تو نبودی من ده سال پیش خودم و میکشتم و دیگه تو این دنیا نبودم...تو جلوی راه من سبز شدی و کاری کردی عاشقت شم..که دلیل زندگی پیدا کنم..که حالا امروز برسه و اینجوری تحقیرشم...

خودش را جدا کرد و به طرف در رفت.

جانیار:کجا میخوای بری الان؟

برگشت و به جانیار زل زد.

اهورا:میرم بمیرم..دنبالم نیا جانیار چون دلم نمیخواد تو هم بمیری

بی توجه به مسیح و ایلیایی که تازه از در وارد شدند بیرون رفت.

جانیار با نگاهی خسته از این همه اغتشاش در فکرش نگاهش کرد.

ایلیا:سلام..اهورا کجا رفت؟

جانیار نفس عمیقی کشید و بی توجه به سوالش گفت

جانیار:بچه ها بالان

و او هم به دنبال اهورا رفت.

ایلیا کنار دانیار نشست و شقیقه خیسش را بوسید.

ایلیا:خوبی؟

دانیار:خوب؟مگه میشه روح تو تنت نباشه و خوب باشی؟مگه میشه نفس نکشیدی و خوب باشی؟مگه میشه یکی کلتو بکنه زیر اب و چندساعت نگه داره و تو خوب باشی؟

صدای کارن زیر گوشش پیچید.

کارن:ازش بدم میاد..خیلی دوستش داشتم ولی دیگه ازش بدم میاد

مسیح جلو امد و کنارش نشست.لب هایش را زبان زد و گفت

مسیح:اروم باش لطفا..عمدی نبوده که

و خرید تیغ تیز نگاه کارن را...

کارن:عمدی نبوده که؟اگه میومد به جای بابای من ایلیا رو میزد تو چی کار میکردی؟بازم میگفتی عمدی نبوده؟ببین این بیچاره رو..ببین چی کار کرده باما..اگه یه بلایی سر بابام بیاد چی؟اون وقتم میتونی بگی عمدی نبوده؟

مسیح سکوت کرد.اصلا نمیشد قضاوت کرد.

خودش که جای دانیار و کارن نبود که بفهمد.

تکیه اش را به دیوار پشتش داد و دستش را روی زانویش گذاشت.

تقریبا یک ساعتی میگذشت.

در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون امد.

دانیار به طرفش دوید و بقیه هم پشت سرش.

-حالش خوبه..نگران نباشین به هوش که بیاد میتونین ببینینش

و بالاخره لبخند رضایت روی لب های دانیار نشست.

کارن با پشت دست چشمانش را پاک کرد و در بغل دانیار فرو رفت.

***

از ماشین پیاده شد و به طرف خانه رفت.

پالتوی مشکی بلندش را مرتب کرد و زنگ را فشرد.

صدای "بله" ارام یونا را میتوانست تشخیص دهد.

شایان:درو باز میکنی عزیزم؟

صدایش مهربان بود اما یونا هم دست پرورده ادم هایی بود که کم خطر نکرده بودند در زندگیشان.

"نه"ای گفت و گوشی را سرجایش برگرداند...

شایان اخمی کرد و به ماشینی که پشت ماشین خودش بود اشاره ای کرد.

مردی پیاده شد و به طرفش امد.

-بله اقا

شایان:درو باز کن

لب هایش را زبان زد و از حفاظ نرده ای توانست نگهبان را تشخیص دهد.

-میتونیم از در پشتی بریم اقا..اینجا نگهبان داره

شایان سر تکان داد که مرد رفت و چند دقیقه بعد برگشت.

-در بازه اقا میتونین از اونجا برین

بدون هیچ واکنشی راهش را کج کرد و به سمت پشت ساختمان رفت.

کلیدی که داخل دستش بود را فشرد و پوزخندی زد.

شایان:پس نمیتونی بازکنی

کلید را وارد مغزی قفل کرد و ان را چرخاند.

صدای چرخش کلید امد و فکر کرد مسیح و ایلیا امده باشند.خوشحال جلوی در رفت و اما با دیدن شایان و لبخند گوشه لبش رنگ از چهره اش پرید.

هنوز هم صدای فریاد عصبی پدرش بر سر شایان در گوش هایش پیچ میخورد.

شایان:اخیی عزیزم باز نکردی خودم اومدم..هیچ دری مانع اومدن من نمیشه اینو بدون...

دست زیر چانه اش برد و با لبخند در صورتش خم شد.

شایان:تو پیش من میمونی تا باباهای عزیزت ادم بشن و بتونن درست فکرکنن

کف دستش را روی دهان یونا گذاشت و قبل از اینکه اجازه واکنش دهد هرچند بیهوده و الکی،دست زیر پاهایش برد و بلندش کرد.

محافظ در عقب ماشین را باز کرد و چسب سه سانتی را هم.

دهان یونا را بست و دست و پایش را هم به هم.

با چشمان گریان خیره شایانی شد که پشت فرمان نشست و از اینه نگاهش کرد.

شایان:من نمیخواستم این کارو بکنم ولی تقصیر من نیست.بزرگ که بشی میفهمی وقتی یکی و دوست داری و یکی دیگه تصاحبش کنه چقدر سخته.سخت تر از اون میدونی چیه؟اینه که اونی که عاشقشیم تورو دوست نداشته باشه

سوییچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

روی شماره مسیح کوبید و روی بلندگو گذاشت.

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند به محض اینکه وصل شدشایان بلند خندید.

شایان:فکرکنم الان دیگه مجبوری بکشی کنار..اگه یه بابای واقعی باشی باید بفهمی به خاطر بچتم که شده باید بری کنار...

مسیح با دهان باز و متحیر به نقطه ای خیره شد.

مسیح:چ.چی..کار کردی؟

نفس نفس میزد و نمیتوانست درست کلمات را ادا کند.

ایلیا دست روی شانه اش گذاشت و به چهره بیش از حد سفید شده اش خیره شد.

ایلیا:چی شده عشقم؟

مسیح بدون اینکه موبایل را قطع کند دستش پایین افتاد.عقب عقب رفت و دستش را روی سمت چپ سینه اش گذاشت.

ایلیا با چشمان بیش از حد گشاد شده خیره اش شد.

ایلیا:مسیح

به طرفش رفت و موبایل را از دستش گرفت.نگاهی به صفحه اش انداخت که هنوز وصل بود.

موبایل را به گوشش چسباند و الوی لرزانی گفت.

شایان از روی تمسخر نچی گفت و هوفی کشید.

شایان:اخیی حالش بد شد ایلیا؟البته حق داره پای بچش وسطه.میدونم خیلی سخته ادم بین بچه و عشقش یکی و انتخاب کنه ولی چه میشه کرد..تقصیر خودش بود من کاره ای نیستم

ایلیا با ریه هایی که دیگر از درد جمع شده بود فریاد زد.

ایلیا:چی کار کردی اشغال؟اون فقط یه بچس چطور دلت میاد این کارو بکنی عوضی؟

شایان:خیلی به سختی..ولی راهیه که خودتون جلوی پام گذاشتین...

با پاهای لرزان و نفس بریده روی صندلی نشست.

خیره زمین چند لحظه بیشتر نگذشت که هق هقش راه گرفت و اشک ها صورت را خیس کردند.

کارن:چی شده؟چرا یهو اینجوری شدین شما دوتا؟

ایلیا بی توجه رو به مسیح گفت با همان بغض داخل گلویش.

ایلیا:بلایی سر یونا بیاره به خدا خودمو میکشم..یه کاری بکن دیگه

مسیح با همان دردی که در قسمت چپ سینه اش بود؛مشتش را روی زمین کوبید و بلندشد.

ایلیا:کجا میخوای بری؟

مسیح بی توجه به ایلیا و حرف زدنش بلند شد و به طرف راه پله رفت.

ایلیا به سمتش دوید و بازویش را گرفت و جلویش ایستاد.

ایلیا:میخوای چی کار کنی عزیزم؟

مسیح چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

مسیح:به نظرت..

مکثی کرد و لب هایش را زبان زد.

مسیح:به نظرت چقدر طول میکشه کشتنش؟اینکه کلا شرش از سرتون کم بشه؟...

ایلیا صورتش را قاب گرفت و روی پنجه پاهایش بلند شد و ارام لب هایش را بوسید.

ایلیا:اروم باش باشه؟الان میریم پلیس همه چی و بهشون میگیم خب؟

مسیح لب هایش را زبان زد و تیله های رقصانش را به ایلیا دوخت و سر تکان داد.

دست دور بازویش حلقه کرد و کنارش راه افتاد.

***

با قدم های لرزان و مستاصلش خودش را از وسط پیاده رو به لبه خیابان رساند.

نگاهش در چشمه اشکش میجوشید.

اگر به زندگیش پایان میداد چند نفر خوشحال میشدند؟

جانیار هم سرش داغ بود و نمیفهمید که از نبود چنین غده سرطانی ای در زندگیش چه سودهایی که خواهد برد.

چرا مرگ انقدر نزدیک بود و او نمیتوانست در اغوشش فرو رود؟

واقعا انقدر وحشتناک بود یا او اینگونه فکر میکرد؟

پاهای بیرمغش را تکان داد و جلو رفت.

اگر به وسط خیابان میرسید دیگر کار تمام بود؛نه؟

دیگر میمرد و جنازه اش فقط برای جانیارش میماند؟

قدم دیگری برداشت اما قبل از اینکه بخواهد جلوتر برود دستش اسیر دست دیگری شد...

برگشت و چهره سرخ شده جانیار را دید.

هنوز حرفی زده نشده دست جانیار بالا رفت و روی صورت اهورا فرود امد.

جانیار:چرا انقدر احمقی؟

صدای فریادش در گوش اهورا پیچ میخورد و حالش را بدتر میکرد.

جانیار:چرا یه ذره به من خر فکر نمیکنی؟میخواستی بری وسط خیابون و خودتو بکشی؟

لب های جانیار میلرزید یا او اینگونه حس میکرد؟صدایش مرتعش بود یا او اینگونه حس میکرد؟

تیله چشمانش میرقصید یا او اینگونه حس میکرد؟

سر اهورا را با خشم زیادی در سینه اش گرفت و دهانش را باز کرد و نفس کشید.

بینی کیپ شده اش دیگر یاری نمیکرد.

جانیار:من چجوری باید بهت ثابت کنم که عاشقتم؟که بفهمی؟که بره تو مغزت و دیگه انقدر خودسر نباشی؟

نفس های داغش از تاروپود لباس جانیار میگذشت و سینه اش را داغ میکرد.

اهورا:تو هم اگه این همه بلا سر این و اون میاوردی مثل من میشدی..من نمیتونم تحمل کنم این همه تحقیرو

سر اهورا را جدا کرد و در چشمانش خیره شد.

جانیار:برمیگردیم بیمارستان..دانیار خبر داده ارش بهوش اومده...

خودش را از جانیار جدا کرد.

اهورا:من نمیام..من روم نمیشه تو چشماش نگاه کنم

جانیار دوباره دستش را گرفت.

جانیار:رو حرف من حرف نباشه..کاری میگم و میکنی اهورا

لب هایش را روی هم فشرد.

اهورا:جانیار

دستش را به سمت ماشین کشید و در را باز کرد.

جانیار:همون که گفتم

اهورا نشست و در را بست.

.

نگاه شرمزده اش را به زمین دوخت.انتظار برخورد بدی از کارنی که جلویش ایستاده بود داشت؛مثلا دستش را بالا بیاورد و روی صورتش بکوبد.

کارن لب پایینش را گزید و انگشتش را روی دستان بهم چفت شده اهورا گذاشت.

کارن:ببین..ادما تو عصبانیت یه چیزایی میگن یه کارایی میکنن که تو حالت عادی حتی بهش فکرم نکردن..تو خودت میدونی من چقدر دوستت دارم.من واقعا نمیخواستم اون حرفارو بزنم متاسفم

اهورا لبخندی کنج لب نشاند و دستش را روی شانه کارن گذاشت.

اهورا:حق داشتی..هرچی گفتی و هرکاری کردی حق داشتی

دانیار از اتاق بیرون امد در حالی که برق نگاهش هویدا بود و از شعاع چندکیبومتری هم میشد دیدش.

دانیار:اهورا..خوب کاری کردی برگشتی

اهورا:میشه ببینمش؟..تنها...

سر تکان داد و به سمت اتاق هلش داد.

بدون در زدن در را باز کرد و به چشمان بسته ارش خیره شد.

نفس عمیقی کشید و خودش را برای هرحرکتی اماده کرد.

کنارش روی تخت نشست و دستش را روی دستش گذاشت.

با گرمای دست اهورا چشمانش را باز کرد.

سرش را پایین انداخت و لب های خشکیده اش را زبان زد.

اهورا:پررورییه..اگه بهت بگم منو ببخشی؟

گرگرفتگی عجیبی را حس میکرد و این نشات گرفته از معذب بودنش،بود.

ارش:نه..نیست.چون میدونم چه روح مهربونی تو وجودت داری..میدونی اهورا بعضی بخشیدنا لطف نیست وظیفه ست مثل الان

***

نگاهی به چهره خیس و ترسیده یونا انداخت.سرش در مرز انفجار بود از این حجم هق هق شنیدن.

رو به مردی که پشتش ایستاده بود اشاره ای کرد.

شایان:این بچه رو از اینجا ببرین..نمیخوام وقتی ایلیا میاد ببینتش

مرد تعظیم کوتاهی کرد و دست یونا را گرفت و بیرون برد.

موبایل شایان زنگ خورد و نگاهی به صفحه اش انداخت...

شایان:چیه؟

انسلم نیشخندی زد و کلاه کاپشنش را روی سرش کشید.

انسلم:امیدوارم همه کاراتو انجام داده باشی چون..

برگشت و نگاهی به ساختمان ویلایی پشتش انداخت.

انسلم:دو دقیقه دیگه بیشتر تو این دنیا نیستی

شایان اخمی کرد و روی صندلی تکنفره چرمش صاف شد.

شایان:چی؟

انسلم حرکت ماشین های پلیس را به طرف ساختمان دید و متعجب تماس را قطع کرد.

ایلیا روی تیغه کنار باغچه ایستاد و تکیه اش را به ان داد.دستش را روی پای مسیحی که روی تیغه نشسته بود،گذاشت.

ماشین های پلیس ساختمان را محاصره کرده بودند و تدارک ورود به ان را میچیدند.

اما قبل از اینکه کار خاصی بکنند صدای مهیبی بلندشد و دود غلیظ سیاه رنگی به هوا رفت.

رنگ مسیح و ایلیا به وضوح پرید.

ایلیا بی خیال نوار زرد رنگی که در اطراف کشیده بودند به طرف ساختمان دوید...

مسیح به سمتش دوید و قبل از رسیدنش به حجم اتش مقابلش از پشت بغلش کرد.

مسیح:کجا داری میری؟نمبینی چقدر خطرناکه؟

ایلیا به وضوح اشک هایش روی صورتش ریختند.دست مسیح را چنگ زد.

ایلیا:ولم کن..بچم اون توئه..داره میسوزه ولم کن

بغض گنده ای در گلوی مسیح پرید.

مسیح:عشقم کار من و تو نیست..

اب دهانش را قورت داد و ایلیا را طرف خودش کشید.

روی زمین نشست و در بغل مسیح فرو رفت.

مردی با یونیفرم ابی رنگش و باتومی که به کمرش بسته بود جلوی مسیح و ایلیا نشست.

-یکی بهمون گفته بچه شما اینجا نیست قبل از انفجار از اینجا بردنش

ایلیا با صورتی پراز امید خیره پلیسی شد که جلویش نشسته بود.

ایلیا:کجاست؟کجا بردنش؟

اشاره ای به مرد پشت سرش کرد.مسیح بلندشد و به طرفش رفت.

مسیح:کجا بردنش؟

مرد دستان دستبند زده اش را بالا اورد و به انتهای خیابان اشاره کرد.

-یه خونه اونجا هست بردنش اونجا که وقتی شما میاین نبینیدش...

مرد کلید داخل جیبش را در اورد و وارد مغزی قفل کرد.

هنوز دستگیره در کامل به پایین کشیده که در را هل داد و خودش را به داخل خانه انداخت.

صدای گریه از داخل یکی از اتاق ها به گوش میرسید.

در اتاق را باز کرد و تازه فهمید چقدر اشک های این پسر میتواند قلبش را در مشت بگیرد و مچاله کند.

جلو رفت و ارام حجم روی تخت را در اغوش گرفت و فشرد.

ایلیا:الهی قربونت برم گریه نکن عزیزدلم..ما پیشتیم نترس پسرنازم

سرش را از گردن ایلیا در اورد و لب های اویزانش را به نمایش گذاشت.

مسیح از پشت بغلش کرد.

مسیح:بریم دیگه..اینجا نمونیم بهتره

.

همانطور که از کنار نوار زرد رنگ رد میشد نگاهش روی جنازه نیم سوخته داخل کیسه مخصوص افتاد.

نگاهش رنگ غم گرفت انگار.

صامت ایستاد و خیره اش شد.مسیح با حس جای خالیش برگشت و به ایلیایی که چهره اش رنگی از ناراحتی به خودش پاشیده بود خیره شد.

از پشت به تنش چسبید.

مسیح:چیه عشقم؟

لب هایش را زبان زد و نفس عمیقی کشید.

ایلیا:خیلی اذیتم کرد..خیلی ولی من راضی به اینجوری تموم شدنش نبودم...

مسیح سر در گردنش فرو برد و مک عمیقی زد.

مسیح:هیچ کدوم اینا تقصیر تو نبوده و نیست.اون تاوان اشتباهات خودش و پس داد.خودت و ناراحت نکن عشقم بیا بریم...

***

دست زیر بازوی جانیار برد و حلقه کرد.

اهورا:به نظرت اینکه چهل سالته و هنوز بچه نداری عجیبه؟

کلاه کاپشنش را روی سرش کشید.

جانیار:معلومه که نه..تو خودت بچه ای بچه میخوام چی کار؟

لب هایش را زبان زد و دست های گره خورده شان را در جیبش فرو برد.

اهورا:تو برام یه ادم عجیب الخلقه ای..شاید من خودم اگه جای تو بودم تا الان ولت میکردم ولی اینکه تو این همه صبرو از کجا میاری برام عجیبه

جانیار لبخند کجی زد و به لباس داخل ویترین اشاره ای کرد.

جانیار:اون و دوست داری؟

نگاهی به هودی ای که به ان اشاره میکرد انداخت.

اهورا:اره قشنگه

جانیار وارد مغازه شد و رو به فروشنده هودی را نشان داد.

جانیار:یه خبر برای جفتمون دارم...

اخم بانمکی کرد و سر تکان داد به معنی چی؟

روی صورت اهورا خم شد و لب هایش را ارام بوسید.

جانیار:با چندتا روانپزشک حرف زدم..بهم اطمینان دادن راه درمانتو میدونن

اهورا با چشمانی که به یک ثانیه نرسیده برق زد به جانیار و لبخندش خیره شد.

جانیار:حالت خوب میشه..خوبه خوب بعد میتونیم یه زندگی جدید و شروع کنیم

لباسی که به سمتش گرفته شده بود را گرفت و همانطور که نگاهش میکرد لب هایش را غنچه کرد و حالت تفکر به چهره راه داد.

جانیار:شاید اون موقع به یه بچه فکر کردم...

***

دستش را کنار سر ایوان گذاشت و سرمای دیوار به پوستش رسوخ کرد.

کارن:فکرنکنم قسمت بشه یه بار کامل سکس کنیم

نیشخندی زد و برگشت و پشتش را به ایوان تکیه داد.

کارن:همش یه اتفاقی میفته

ایوان نیشخندی زد و زبانش را کمی به داخل دالان های گوش کارن هل داد.

ایوان:چون همیشه تو خواستی حق منو بالا بکشی نمیشد..کی گفته تو باید تاپ باشی؟من از تو بزرگترم

کارن سرش را برگرداند و لیسی به لب های ایوان زد.

کارن:عمرا..ولی یه فرصت بهت میدم..نظرت در مورد 69چیه؟...

ابروهایش در هم تنیدند.

ایوان:ها؟69چیه؟

کارن خندید و گونه ایوان را بوسید.

کارن:فکرنمیکردم ندونی پوزیشن 69چیه؟یجور برابریه به نظرم

ایوان:69یه پوزیشنه؟

کارن لبخند جذاب و کجی زد.

کارن:اره..اینجوریه که من مال تورومیخورم تو مال منو..

انگشتش را مماس با لب های ایوان تکان داد.

کارن:همزمان

ایوان تکخنده ای کرد.

ایوان:خوبه..به نظر جالب میاد

دستش را گرفت و به سمت داخل کشاندش.

کارن:قطعا جالبه

لبه تیشرتش را گرفت و از تنش درش اورد.دست تخت سینه اش گذاشت و روی تخت پرتش کرد.

شاید چند ثانیه هم نشد که خودش لخت و عور لبه های شلوار و باکسر ایوان را گرفت و همزمان پایین کشید.

ان طرف تخت رفت و زانوهایش را کنار سر ایوان گذاشت.لبخندی زد و سرش را پایین برد و لب هایش را بوسید.

کارن:اماده ای عشقم؟

مردد اره ای گفت و دستانش را روی ران های کارن لغزاند.التش را وارد دهان ایوان کرد و با فاصله روی تنش خیمه زد.

از شدت داغی دهان ایوان چشمانش خمار شده بود و سفیدی اش را بیشتر نمایان میکرد.

دستش را میان دوپای ایوان لغزاند وسرش را پایین برد.دهان باز کرد و حجم مقابلش را وارد دهانش کرد...

نفس های تند ایوان درگوشش میپیچید و لذت به مغزش میداد.

حرکت دهانش را تندتر کرد و هرلحظه بزرگترشدن حجم داخل دهانش را بیشتر حس میکرد.

کارن:میدونستی خیلی دوست دارم؟

لیسی به عضوش زد.رگ های برجسته اش را میدید.

ایوان کمرش را بلند کرد و به تخت کوبید.

روی ارنج هایش تکیه کرد و با انگشتانش با عضو ایوان ور رفت.

کارن:من تمام زندگیمو تنها بودم پس اگه بخوای به کات شدن این رابطه فکرکنی خودم میکشمت

دوباره عضوش را وارد دهانش کرد و سرش را تکان داد.

لرزش تن کارن را حس کرد که شکمش را گرفت و بالا داد.

مایعی روی صورتش پاشیده شد که چشمانش را بست و دستش را به سمت میز دراز کرد و دستمال کاغذی را برداشت.پاهایش را بالا اورد و دور گردن کارن حلقه کرد و ضربه ای به ته گلویش زد و همان زمان خالی شد.

ایوان:مطمئن باش من فکرنمیکنم ولی تو اگه بخوای فکر کنی خودم زبونتو میبرم که نتونی بگی

بوسه ای روی شکمش زد.

ایوان:چون من خیلی دوست دارم...

پایان فصل دوم

امیدوارم از رمان ما لذت برده باشید

با تشکر اترک